www.takbook.com

نفرین صندلی

شروین وکیلی

www.takbook.com

نفرین صندلی

شروین وکیلی

www.takbook.com

مبل جادویی (نفرین صندلی)

شروین وکیلی

انتشارات فرهی- تهران

چاپ نخست: هزار و سیصد و نود و یک خورشیدی، تهران

www.takbook.com

شیوه‌نامه

کتابی که در دست دارید هدیه‌ایست از نویسنده به مخاطب. هدف غایی از نوشته شدن و انتشار این اثر آن است که محتوایش خوانده و اندیشیده شود. این نسخه هدیه‌ای رایگان است، بازپخش آن هیچ ایرادی ندارد و هرنوع استفاده‌ی غیرسودجویانه از محتوای آن با ارجاع به متن آزاد است. در صورتی که تمایل دارید از روند تولید و انتشار کتابهای این نویسنده پشتیبانی کنید، یا به انتشار کاغذی این کتاب و پخش غیرانتفاعی آن یاری رسانید، مبلغ مورد نظرتان را به حساب زیر واریز کنید و در پیامی تلگرامی (به نشانی @sherwin_vakili) اعلام نمایید که مایل هستید این سرمایه صرف انتشار (کاغذی یا الکترونیکی) چه کتاب یا چه رده‌ای از کتابها شود.

شماره کارت: ۶۱۰۴ ۳۳۷۸ ۹۴۴۹ ۸۳۸۳

شماره حساب نزد بانک ملت شعبه دانشگاه تهران: ۴۰۲۷۴۶۰۳۴۹

شماره شبا: IR30 0120 0100 0000 4027 4603 49

به نام: شروین وکیلی

همچنین برای دریافت نوشتارهای دیگر این نویسنده و فایل صوتی و تصویری کلاسها و سخنرانی‌هایشان می‌توانید تارنمای شخصی یا کانال تلگرام‌شان را در این نشانی‌ها دنبال کنید:

www.soshians.ir

(https://telegram.me/sherwin_vakili)

www.takbook.com

پیش درآمد

این یک داستان ترسناک است. شاید ترسناک‌ترین داستانی باشد که تا به حال شنیده‌اید. یک دلیلش این است که واقعیت دارد. چیزی شبیه به جن‌گیر و کلبه‌ی وحشت نیست که فیلم‌هایش را حتما دیده‌اید، و احتمالا در دل‌تان به ساده‌لوحی کسانی که با دیدن‌شان وحشت‌زده می‌شوند، خندیده‌اید. حق هم دارید. چون این‌ها داستان‌هایی واقعی نیستند. اما داستانی که من برایتان می‌گویم، کاملا واقعیت دارد. این ماجرا هیچ ربطی به قصه‌های جن و پری و یا ماجراهای خانه‌ی ارواح ندارد. هیچ نشانه‌ای از خرافات

www.takbook.com

هم در آن دیده نمی‌شود. این در واقع شرح وقایعی کاملا مستند و واقعی است که در دی ماه سال ۱۳۸٤ در تهران رخ داد. وقایعی که ماهیت‌شان با قصه‌های هیجان‌انگیز و تخیلی‌ای که حرف‌شان را زدم، تفاوت می‌کند، و با این وجود هیچ توجیه معقولی برایشان پیدا نمی‌شود.

من در اینجا آدرس محله و نام و نشان همسایه‌های خانه ای که این اتفاقات در آنجا رخ داده را هم آورده‌ام، تا اگر در مورد واقعیت حرف‌هایم تردیدی دارید خودتان بروید و از کسانی که تا حدودی در جریان وقایع بودند، پرس و جو کنید. اما برای این که خیال‌تان را راحت کنم، در همین حد بگویم که هیچ کدام از شما به اندازه‌ی من بدبین و شکاک نیستید. من وقتی برای بار اول در مورد این ماجرا چیزهایی شنیدم، پیش خودم راوی را مسخره کردم

www.takbook.com

و فرض کردم که توهماتِ عده‌ای آدم خیالاتی را شنیده‌ام. با این وجود، شواهد و نشانه‌هایی در مورد راست بودن این شایعه‌ها به تدریج از گوشه و کنار پدیدار شدند و باعث شدند نظرم تغییر کند. در نهایت آشنایی من با ماجراهایی که در خانه‌ی شماره‌ی سیزده کوچه‌ی شهید کشوری شمران رخ داده بود، باعث شد تا زندگی‌ام زیر و رو شود.

وقتی شرح این ماجرا را از یکی از همسایگان این خانه شنیدم، باور نکردم و فکر کردم همه چیز از مغز خیال‌باف دوستی تراوش کرده که می‌خواهد مرا بترساند.

اما از همان لحظه‌ای که به بهانه‌ای به خانه‌ی همان دوستم رفتم و درختان باغ آن خانه را از پنجره دیدم، مجذوب آنجا شدم و فهمیدم که چیزی غیرعادی در مورد این ماجرا وجود دارد. این قصه

www.takbook.com

نمی‌توانسته از ذهن یک نفر بیرون آمده باشد. آن هم از ذهن کسی که می‌گفتند خویشاوند دور صاحب خانه بوده و بعد از این ماجرا دیوانه شده است.

به این شکل بود که من هم تا حدودی درگیر ماجرا شدم. چون کارت خبرنگاری روزنامه را داشتم، با کلانتری محل ارتباط برقرار کردم و در مورد قتل‌های این خانه پرسش کردم. آنها در حدی که خودشان می‌دانستند، به من اطلاعات دادند. و این تقریبا معادل هیچ بود. آنها منکر وقوع قتل بودند و می‌گفتند تنها گزارشی از یک مورد جنون و نُه مورد ناپدید شدن افراد دریافت کرده‌اند. از محل کار بازمانده‌ی حادثه هم اطلاعات به درد بخوری به دست نیاوردم، همه می‌گفتند او قبل از ماجرا آدم منطقی و باهوشی بوده و هیچ نشانه‌ای از جنون در او ندیده بودند.

www.takbook.com

چون دیدم در این مورد تیرم به سنگ خورده، پس از کلی پرس و جو توانستم خودِ بازمانده‌ی حوادث کوچه‌ی کشوری را پیدا کنم. او دیوانه شده و در تیمارستان بستری بود. بارها برای مصاحبه با این فرد راهِ طولانی بین خانه‌مان تا آن بیمارستان را طی کردم، تا به تدریج توانستم اعتمادش را جلب کنم و متقاعدش کنم که داستانش را برایم تعریف کند. وقتی این کار را کرد، حتم کردم که دیوانه است و هذیان می‌گوید. برایم بدیهی بود که ماجرا نمی‌توانسته به این ترتیب رخ داده باشد. با این وجود، گذشته از ماجرایی که با پافشاری زیاد تعریف می‌کرد، و ترسی که از نشستن روی صندلی و مبل داشت، هیچ نشانه‌ی دیگری از دیوانگی در او دیده نمی‌شد. حرف‌هایش را روی نوار ضبط کردم و سردرگم رفت و آمدهایم به بیمارستان را قطع کردم. تازه داشتم از پی‌گیری ماجرا

www.takbook.com

ناامید می‌شدم که هدیه‌ای غیرمنتظره را دریافت کردم. به دلیلی که هرگز برایم روشن نشد، آخرین بازمانده‌ی این خانه دفتری قطور از یادداشت‌هایش را از طریق یکی از کارکنان تیمارستان برایم فرستاد و تاکید کرد که آن را به شکلی منتشر کنم. گویا من توانسته بودم در جریان مصاحبه‌هایم با او اعتمادش را جلب کنم. به هر صورت، دست یافتن به این دفترچه‌ی خاطرات که تا آن زمان هیچ چیز از آن نمی‌دانستم، باعث شد این متن را بر مبنای آن دفترچه بنویسم و آن را همان طور که صاحب اصلی‌اش خواسته بود، منتشر کنم. این دفترچه که با وسواس فراوان نوشته شده بود، جزئیات مکالماتی را که این بازمانده با سایر اعضای خانواده‌اش داشت، در بر می‌گرفت. داده‌های فراوان و دقیقی در مورد تک تک کسانی که در آن شبِ مرموز در خانه‌ی بزرگ دکتر ایرانیان گم شده بودند،

www.takbook.com

در این دفترچه وجود داشت، و بازمانده‌ی ماجرا تاکید داشت که اطلاعات موجود در آن را به شکل خام منتشر نکنم و به سبک خودم ماجرا را از دید حاضران بازسازی کنم. این کار دشواری نبود، چون بعد از تصاحب آن دفترچه دست نوشته‌های حجیمی در دست داشتم که خلق و خو و سابقه و مکالمات دقیق هریک از افراد درگیر در ماجرا را با تفصیل زیادی شرح می‌داد.

با وجود آن که همه چیز نامعقول به نظر می‌رسید، دنباله‌ی موضوع را رها نکردم. با وکیل دکتر ایرانیان، و همه‌ی همسایگان آن کوچه جداگانه مصاحبه کردم. در میان این همسایه‌ها، پیرمردی هم بود که وارثِ آشفته‌حالِ دکتر را پیدا کرده بود. تنها بازمانده‌ی ماجرا، پس از فرار از خانه‌ی دکتر ایرانیان، درِ خانه‌ی او را زده بود و حالش به قدری بد بود که پیرمرد ناچار شده بود برای یکی دو

www.takbook.com

روز از او پرستاری کند. او در این مدت کل ماجرا را برایش شرح داده بود. پیرمرد می‌گفت حالش خیلی بد بوده و می‌ترسیده روی صندلی‌ها بنشیند. اما انگار نیرویی وادارش می‌کرده که مرتب حرف بزند، و برای همین بارها تمام مکالماتش با بقیه‌ی افراد درگیر در ماجرا را برای پیرمرد بازگو کرده بود. او این داستان را دقیقا به خاطر داشت. حرف‌های پیرمرد در فهم دقیق‌تر آنچه که در این خانه گذشته بود به من خیلی کمک کرد. به خصوص از آنجا که خودِ شاهد ماجرا در اثر ضربه‌ی روحی بخش مهمی از آنها را از یاد برده بود یا حاضر نبود در موردشان با من صحبت کند.

بعد از حرف زدن با پیرمرد، و مراجعه‌ی مجدد به دفترچه‌ی یادداشت آخرین بازمانده، احساس کردم تصویری دقیق و روشن از حوادث آن خانه در ذهنم نقش بسته است. ماجرا به قدری عجیب

www.takbook.com

بود که نمی‌توانستم باورش کنم، و با این وجود به قدری مجذوبش شده بودم که تمام فکر و ذکرم را اشغال کرده بود. حاضر بودم دست به هر کاری بزنم تا به حقیقت پی ببرم. برای همین بود که یک بار نیمه‌های شب یواشکی از دیوار به حیاط خانه‌ی شماره‌ی سیزده پریدم، ولی راستش را بخواهید جرات نکردم وارد ساختمان شوم. فقط در باغ بزرگ خانه سر و گوشی آب دادم. اصلا قضیه این نبود که از ساکنان خانه بترسم. چون تمام کسانی که صاحب خانه محسوب می‌شدند در جریان وقایع مرموزی ناپدید یا دیوانه شده بودند و خانه مدت‌ها بود که خالی بود. با این همه از ساختمان و فضای خانه حسی به آدم منتقل می‌شد که کاملا ترساننده بود. من شب‌های زیادی را در زمان جنگ در خط مقدم جبهه گذرانده بودم و حتی یک بار پشت خطوط خودی جا ماندم و یک جوخه از

www.takbook.com

عراقی‌ها از بیخ گوشم رد شدند. اما حتی آن موقع هم به اندازه‌ی آن شبی که وارد حیاط خانه‌ی شماره‌ی سیزده شدم، نترسیدم. الان از آن روز شش هفت سالی می‌گذرد، و باز هم هر بار که به یاد آن شب می افتم تنم خیس عرق می‌شود.

همین هفته‌ی گذشته، خبردار شدم که یکی از نهادهای دولتی خانه‌ی مرحوم ایرانیان – یعنی همان خانه‌ی مرموز را– خریده و تصمیم دارد آنجا را به عنوان ساختمان اداری‌اش بازسازی کند. هفت سال از آن شب سردِ دی ماه می‌گذشت و کسی یادش نبود، یا ترجیح می‌داد یادش نباشد، که این همان خانه‌ای است که نه نفر در آن ناپدید شده‌اند. وکیل صاحب خانه هم در این مدت فوت کرده بود. می‌گفتند دکتر ایرانیان وصیت کرده بود که در صورت فوت یا از دور خارج شدن وارثانش، خانه و باغش وقف

www.takbook.com

دانشگاه تهران شود، اما وصیت‌نامه در این گیر و دار گم شده بود و ظاهرا کسی مدعی آن خانه نبود.

با سرعت با نهادی که متولی این کار بود صحبت کردم، تا از صحت این قضیه اطلاع پیدا کنم. مسئول روابط عمومی آنجا تایید کرد که چنین خانه‌ای به تازگی به تملک‌شان در آمده و قرار است اشیای داخلش حراج شوند و خود خانه بازسازی شود.

وقتی شنیدم این شایعه حقیقت دارد، خیلی ترسیدم. با هزار بدبختی مدیر آن نهاد را پیدا کردم و توانستم با کمی سوءاستفاده از کارت خبرنگاری‌ام، و به بهانه‌ی انجام مصاحبه در مورد یک موضوع باب روز، از او وقت ملاقات بگیرم. وقتی او را ملاقات کردم، به بهانه‌ای بحث آن خانه را پیش کشیدم. همان طور که فکر

www.takbook.com

می‌کردم، چیزی در مورد ناپدید شدن وارثان دکتر ایرانیان نمی-دانست. اما گویا شایعه‌هایی دست و پا شکسته به گوشش رسیده بود. می‌گفت همسایه‌ها می‌گویند آن خانه روح نگهبانی دارد که ورود دزدان به آنجا جلوگیری می‌کند. ادعا می‌کرد که ناظر اداره‌شان که برای بازدید از محل رفته بود، این شایعه را تایید کرده بود و می‌گفت در خانه‌ی بزرگ دکتر ایرانیان در طول این هفت سالی که متروکه بوده، هیچ چیزی سرقت نشده است. چون اشیای گرانبهایی دم دست وجود داشته که هر دزدی بی‌تردید اول آنها را بر می‌داشته. مدیر آن نهاد این شایعه‌ها را باور نکرده بود. اما در مورد این که چرا آن ناظر پس از آن از شغل خود استعفا داده بود و دیگر وارد آن خانه نشده بود، توضیحی نداشت.

www.takbook.com

من که یک بار قبلا وارد باغ آن خانه شده بودم، می‌دانستم که قضیه‌ی روح نگهبان افسانه است. در این هفت سال، و سال‌های پیش از آن هم، بی‌تردید دزدان زیادی وارد آن خانه شده بودند، اما سر آنها هم همان بلایی آمده بود که سر آن نه نفر آمد. من با احتیاط کلیات ماجرایی را که در مورد آن خانه شنیده بودم، برایش تعریف کردم، و در مورد خطراتی را که وارد شدن به آن خانه در بر داشت، به او هشدار دادم. برایش شرح دادم که اگر مبل‌های سیاه از آن خانه خارج شوند چه حوادثی ممکن است اتفاق بیفتد، و در خواست کردم که آن خانه را به حال خود رها کنند. در آنجا خطری بزرگ برای زمانی بسیار طولانی کمین کرده بود که اگر آزاد می‌شد، فاجعه‌ی بزرگی به بار می‌آمد. مخاطبم با حوصله حرف‌هایم را شنید، اما از نگاهش معلوم بود که هشدار مرا جدی نگرفته است.

www.takbook.com

به همین خاطر بود که مجبور شدم تمام آنچه را که در مورد این خانه فهمیده بودم بنویسم. آن را با این امید می‌نویسم که دیگران هم به چیزهایی که در مورد این خانه و خطرات نهفته در آن فهمیده‌ام، پی ببرند و از درگیر شدن با نیرویی مرگبار که از ماهیتش هیچ چیز نمی‌دانیم، پرهیز کنند.

می‌دانم که باور کردن این داستان خیلی دشوار است. اما اگر در صحتش شک دارید، به شواهدی که ارائه کردم مراجعه کنید. خانه‌ی دکتر ایرانیان را می‌توانید در کوچه‌ی شهید کشوری پیدا کنید، هرچند اصلا پیشنهاد نمی‌کنم خودتان وارد باغ بزرگش بشوید. میترا ایرانیان هنوز در تیمارستان بستری است و اگر کمی تلاش کنید به پرسش‌هایتان جواب خواهد داد.

www.takbook.com

من کاملا به نامعقول بودن این روایت آگاهم، و هیچ توضیحی هم برای آنچه که در این خانه رخ داده ندارم. فکر نمی‌کنم این ماجرا ربطی به ارواح و اجنه داشته باشد. چون تنها عنصر غیرعادی‌ای که در آن وجود دارد، همان مبل‌های سیاه و نفرین شده است. با وجود آن که تمام این چیزها را می‌دانم، این متن را تهیه کرده‌ام و با سابقه‌ی حرفه‌ای خودم به عنوان یک خبرنگار قابل اعتماد بازی کرده‌ام، فقط و فقط به این خاطر که امیدوارم به نوعی بتوانم از خطری که همه‌ی ما را تهدید می‌کند، جلوگیری کنم.

مبل‌های سیاه، نباید به هیچ قیمتی از آن خانه خارج شوند. وقتی به فروخته شدن آن به شهروندان عادی و از همه جا بی‌خبر فکر می‌کنم، و به قدرتی که بعد از پراکنده شدن‌شان در شهر پیدا خواهند کرد، می‌اندیشم، از ترس مو بر تنم راست می‌شود. از شما

www.takbook.com

و تمام کسانی که به نوعی با آن خانه‌ی بزرگ و گنجینه‌های گرانبهایش در ارتباطند، عاجزانه درخواست می‌کنم که این دروازه‌ی مرگبار را بر روی نیروهایی که ما هیچ اطلاعی از ماهیت‌شان نداریم، نگشایند.

اگر مبل‌ها از آن زیرزمین خارج شوند، همه‌ی دیر یا زود برای ابد بر آنها خواهیم نشست.

www.takbook.com

۱. ماجرا از وقتی شروع شد که دکتر طهمورثِ ایرانیان، بزرگ خاندان ایرانیان، عمرش را به شما داد و به سرای باقی شتافت. مرحوم ایرانیان از آن پیرمردهای سالم و تندرست قدیمی بود که تا هشتاد سالگی عمر کرد. همسایه‌ها می گفتند قبل از آن که به طور ناگهانی در اثر سکته جان بسپارد، تا روزهای آخر عمرش، هر روز صبح زود در خیابان‌های پرشیب اطراف خانه‌اش پیاده روی می‌کرد. همه می‌گفتند خیلی پولدار است. اما وقتی مرد، معلوم شد که از مال دنیا فقط یک خانه داشته است. البته همان یک خانه هم در این روزگار ثروتی بزرگ محسوب می‌شد. این خانه را دکتر ایرانیان از اجدادش به ارث برده بود. خانه‌ای بسیار بزرگ بود، با نمای چهار طبقه‌ی پرابهتی که به سبک خانه‌های اربابی قدیمی

www.takbook.com

تهران ساخته شده بود. می‌گفتند طرح ساختمانش را معیرالممالک، معمار مشهور دوران ناصری ریخته، و در کتاب‌های تاریخ ذکر شده که پدر بزرگ دکتر ایرانیان دوست این معمارباشی قاجارها بوده است. بعضی‌ها می‌گفتند پدربزرگش در جریان امضای سند مشروطه هم نقشی داشته است.

خانه، در میان باغی چند هکتاری در دل یکی از کوچه باغی‌های قدیمی شمیران قرار داشت. دو در به این باغ باز می‌شد. یکی از آنها با راه پیچاپیچی به رودخانه‌ی تجریش منتهی می‌شد. بعضی می‌گفتند تنها بازمانده‌ی این ماجراهای شوم، پس از کشتن خویشاوندانش از همین راه جسدشان را به رودخانه انداخته و آنها را سر به نیست کرده است. هرچند هیچ وقت جسد این افراد پیدا نشد.

www.takbook.com

راه دیگری که برای ورود به خانه وجود داشت، و معمولا مورد استفاده قرار می‌گرفت، در انتهای کوچه‌ی شهید سیاوش کشوری قرار داشت. در انتهای این کوچه‌ی باریک و پردرخت، دو لنگه درِ بزرگ قرار داشت که به باغ خانه‌ی دکتر ایرانیان باز می‌شد و کوچه را به بن‌بستی عبورناپذیر تبدیل می‌کرد. در کل کوچه، فقط دو خانه‌ی دیگر وجود داشت، که هردویشان مانند خانه‌ی مرحوم ایرانیان، بزرگ و دراندشت بودند و حیاط‌هایی بزرگ داشتند. اما هیچ کدام‌شان از نظر عظمت و ابهت به پای آن خانه نمی‌رسیدند.

نمای خانه آجری بود و گذر ایام بر رنگ و رویشان تاثیر زیادی کرده بود. با این وجود، پنجره‌های بزرگ خانه با پوشش‌های چوبی نرده‌دارش، و ستون‌های بلندی که سرستون‌های فرشته-

www.takbook.com

مانندشان هنوز شکوه قدیمی خود را حفظ کرده بودند، نشان می-دادند که این خانه در گذشته‌ای دور، کاخی با عظمت بوده است. حیاط خانه، از درختان انبوهی پر شده بود که بعد از مرگ ناگهانی باغبان دکتر ایرانیان، به حال خود رها شده و به تدریج به جنگلی انبوه شبیه شده بودند. روبروی در اصلی خانه، و پای پله‌های پهن و سپیدی که به در ورودی منتهی می‌شد، کنار آن مجسمه‌ی سنگی بزرگی که یک پهلوان را سوار بر اسبش مجسم می‌کرد، استخر بزرگی بود که می‌گفتند قدیم‌ها انواع و اقسام ماهی‌ها در آن شنا می‌کرده‌اند. اما بعد از مرگ دکتر ایرانیان آبش خشک شده بود و از ماهی‌ها تنها چند اسکلت بزرگ باقی مانده بود.

دکتر ایرانیان، در سال‌های آخر عمرش گوشه‌گیر و منزوی شده بود. قبلش دعوت دانشگاه‌ها و محفل‌های روشنفکرانه را با

www.takbook.com

خوشحالی قبول می‌کرد و هر از چند گاهی با شاگردان قدیمی‌اش دیداری تازه می‌کرد. اما وقتی سکته‌ی اولش را کرد و گوشه‌ی دهانش فلج شد، دیگر دل و دماغ معاشرت را از دست داد و در خانه‌ی بزرگش خانه‌نشین شد. حقوق بازنشستگی‌ای که از دانشگاه و وزارت علوم می‌گرفت، در مقابل ثروتی که داشت آنقدر اندک بود که حتی برای گرفتن آن هم از خانه خارج نمی‌شد. یک بار به فروشنده‌ای که سفارش‌های تلفنی‌اش را دم در خانه می‌برد، گفته بود که از گرفتن پول بازنشستگی‌اش شرم دارد، چون حس می‌کند با گرفتن آن، دستش بوی نفت می‌گیرد.

خودش از آن مصدقی‌های دوآتشه‌ی قدیمی بود، اما با این وجود معتقد بود بزرگ‌ترین بدبختی ایرانی‌ها این است که نفت دارند و این منبع خداداد، تنبل‌شان کرده است. آن وقتها هم که در

www.takbook.com

دانشگاه تاریخ درس می‌داد، همین حرف‌ها را می‌زد و همکارانش می‌گفتند سر همین اظهار نظرها از دانشگاه بیرونش کردند. هرچند بعدها چند نفر از شاگردانش که به مقامات بلندی رسیده بودند، کوشیدند تا از استاد دلجویی کنند و دوباره او را به تدریس دعوت کردند. اما دیگر حوصله‌ی سر و کله زدن با شاگردان را نداشت. یکی دو باری سر کلاس رفت و بعد رسما از تدریس استعفا داد. می‌گفت جوان‌های این دوره و زمانه فرق کرده‌اند و به مخترع ویدیو و بازی‌های کامپیوتری فحش می‌داد که باعث شده‌اند مردم به احمق‌هایی شیفته‌ی صفحه‌ی تلویزیون تبدیل شوند.

دکتر ایرانیان آدم بسیار منظم و دقیقی بود. تا آخرین روز عمرش از برنامه‌ای حساب شده و دقیق پیروی می‌کرد. همه از این نظم و

www.takbook.com

دقتش خبر داشتند. فروشنده‌هایی که یک روز در میان تلفنی از او سفارش می‌گرفتند و همیشه هم موقع تحویل دادن اجناس مورد نظر دکتر انعامی حسابی می‌گرفتند، ناشرهایش که دقیقا در روز تعیین شده دست‌نویس‌های کتاب‌ها و مقاله‌های دکتر با پیک برایشان فرستاده می‌شد، و همسایه‌ها که می‌گفتند هر روز صبح دکتر در ساعت خاصی برای نرمش و پیاده روی از خانه خارج می‌شود. همه بر این جنبه از شخصیت او تاکید داشتند. علاوه بر این، دکتر ایرانیان آدمی بسیار خوشرو و مهربان هم بود. هیچ کس فکر

نمی‌کرد در خانه‌اش نفرینی چنین وحشتناک را پنهان کرده باشد. شاید به دلیل همین منظم بودن هم فکر همه چیز را کرده بود و خودش توانست از نحوست این نفرین در امان بماند.

www.takbook.com

وکیلش می‌گفت خودش از نزدیک شدن مرگش آگاه بوده. چون دو روز مانده به این سکته‌ی آخری، به او زنگ زده بود و چند نکته‌ی جزئی را در مورد وارث‌هایش گوشزد کرده بود. مرحوم ایرانیان هیچ وقت ازدواج نکرد. می‌گفتند وقتی که خیلی جوان بوده، با دختری نامزد کرده و او را خیلی دوست داشته است. اما آن دختر در حادثه‌ای نامعلوم —که من حدس‌هایی در موردش دارم،— فوت کرد. بعد از آن دکتر تا آخر عمرش تنها ماند و دیگر هیچ وقت ازدواج نکرد. به همین دلیل هم از خودش فرزندی نداشت که بخواهد وارثش باشد. همه‌ی وارثانش، بچه‌ها و نوه‌های اقوام دورش بودند. دکتر ایرانیان، با وجود آن که خیلی از آنها را هرگز ندیده بود، فهرست دقیقی از اسم‌ها و نشانی‌هایشان را تهیه کرده

www.takbook.com

بود و آن را به وکیلش سپرده بود، تا به محض مردنش، آنها را خبر کند. و این کاری بود که وکیل وظیفه شناسش انجام داد.

یک روز صبح، نانوای محل که عادت داشت برای دکتر نان داغ ببرد، با در نیمه بازِ باغ روبرو شد. اول فکر کرد دکتر برای پیاده‌روی معمولش از خانه خارج شده و فراموش کرده در را پشت سرش ببندد. اما وقتی با احتیاط به داخل خانه سرک کشید. دکتر را دید که پای مجسمه‌ی پهلوان سنگی نشسته، و انگار دارد به آب استخر نگاه می‌کند. نانوا جلو رفته و دیده بود که دکتر همان طور که کنار استخر نشسته و به مجسمه تکیه داده، جان سپرده است. انگار موقع پیاده روی صبحگاهی دردی در سینه‌اش حس کرده بود و در را برای همین باز گذاشته بود تا اگر اتفاقی افتاد، زود پیدایش

www.takbook.com

کنند. بعد هم کنار استخر رفته، و در حالی که آخرین نگاه‌هایش را به بازتاب نور خورشید بامدادی بر آب گره می‌زد، جان داده بود. همان روز عصر وکیل به شماره تلفن‌های آن فهرست زنگ زد، و همه‌ی وارثان را در دفترش جمع کرد.

۲. کسانی که آن روز در دفتر وکیل مرحوم ایرانیان جمع شدند، تنها یک وجه اشتراک داشتند، و آن هم این بود که نام خانوادگی همگی‌شان ایرانیان بود. تک و توکی از آنها که با این خاندان از طرف مادری نسبت داشتند هم به دلیلی نامعلوم این نام خانوادگی را حفظ کرده بودند.

روزی که همه دور هم جمع شدند، ظهرگاه ابری و نمناکی در اواخر آذر ماه بود. باران شدیدی می‌بارید و رسیدن به دفتر وکالت که در

www.takbook.com

خیابان دیباجی و نقطه‌ای دور افتاده قرار داشت، کاری دشوار بود. با این وجود، همه سر ساعت آنجا بودند. وقتی آخرین نفر وارد شد و با راهنمایی منشی وکیلِ سالخورده، به اتاق کنفرانس مجللی راهنمایی شد، خود را در جمعی کاملا نامتجانس یافت. دقایقی بعد، خودِ آقای وکیل سر رسید و از پشت عینک ضخیمش نگاهی به حاضران انداخت. بعد عینکش را روی پل بینی‌اش به سمت جلو جا به جا کرد و نگاه دقیق‌تری به فهرستش انداخت. سپس، لبخندی حرفه‌ای بر چهره‌ی پر چین و چروکش نشست و گفت: "با عرض سلام خدمت اعضای محترم خانواده‌ی ایرانیان، خوشبختانه‌ی همه-ی دوستانی که قرار بوده توی جلسه‌ی امروز حضور داشته باشن، تشریف آوردن. همونطور که می‌دونین، بنده وکیل و دوست قدیمی مرحوم دکتر طهمورث ایرانیان هستم. همونطور که تلفنی برای شما

www.takbook.com

تعریف کردم، اسم شما به عنوان وارث ایشون ذکر شده و وظیفه‌ی بنده اینه که ترتیبی بدم تا این اموال به شما منتقل بشه."

صدای همهمه‌ای از اطراف میز برخاست. مرد جوانی که هیکلی ورزیده و قدی بلند داشت و در دورترین نقطه‌ی اتاق نشسته بود، با لحنی صریح و کمی برخورنده گفت: "البته جسارته، اما بنده اصلا تا دیروز خبر نداشتم که با مرحوم ایرانیان فک و فامیل هستم. چطوری ایشون برای من ارثیه گذاشته؟ شما مطمئنین که اشتباهی نشده؟"

وکیل زیرچشمی نگاهی به فهرستش انداخت و با لبخندی اطمینان بخش گفت: "کاملا مطمئنم. شما آقای بابک ایرانیان هستین و اسم‌تون به عنوان وارث توی وصیت نامه ذکر شده. فکر می‌کنم خیلی از دوستانی که اینجا دور میز نشستن، مرحوم ایرانیان رو توی

www.takbook.com

عمرشون ندیدن. فکر می‌کنم دست کم نصف اعضای این جمع اصلا از وجود ایشون خبر هم نداشتن. با این همه، این چیزی رو تغییر نمی‌ده. اون مرحوم خیلی به دقت اسم و نشانی وارث‌های خودشون رو تعیین کرده و من هم بر مبنای میل ایشون عمل می‌کنم".

خانمی پا به سن گذاشته که روسری گل و گشادی به سر داشت و گردنبند فیروزه‌اش از زیر یقه‌ی مانتویش بیرون زده بود، گفت: "خوب، ممکنه برامون بگید وصیتنامه‌ی اون مرحوم دقیقا چیه؟"

وکیل گفت: "البته. اما قبلش اجازه بدین برای این که حاضران با هم آشناتر بشن، هرکسی خودش رو معرفی کنه. فکر می کنم این کار لازمه، چون شادروان ایرانیان به این گروه به عنوان

www.takbook.com

یک جمع خطاب کرده، و یه کارایی در مورد تقسیم اموال هست که شما باید خودتون با هم انجام بدین."

همه نگاه‌هایی سردرگم به هم انداختند. معلوم بود که بیشترشان همان قدر که دکتر ایرانیان را می شناختند، با یکدیگر هم آشنایی دارند.

بالاخره سکوت با بلند شدن صدایی که گلویش را صاف می‌کرد، شکست. کسی که این صدا را از خود خارج کرده بود، مرد جوانی بود که موهای بلند ژل زده‌اش روی پیراهن صورتی رنگش ریخته بود و دسته‌ی عینک دودی‌اش را پشت گوش‌هایش گذاشته بود و آن را مثل تِل سر تا روی فرق سرش بالا برده بود.

جوان، دستش را بلند کرد و گفت: "خوب، اگه قراره خودمونو معرفی کنیم، شروع کنیم دیگه. من با وجود احترامی که

www.takbook.com

برای دکتر ایرانیان قائلم، و با وجود این که تا حالا ندیده بودمش، از این که وارثش باشم ناراحت نیستم. بیاین زودتر سر و ته قضیه رو هم بیاریم. من یک ساعت دیگه باید سر قراری باشم...".

وکیل لبخند زنان به طرفش برگشت و گفت: "خوب، چرا خودتون شروع نمی‌کنین؟"

جوان که انگار منتظر این پیشنهاد بود، گفت: "من مگابیز ایرانیان هستم. اون طور که شما توی تلفن گفتین، نوه‌ی پسرعموی ایشون محسوب می‌شم. هرچند تا حالا خبر نداشتم همچین فامیلی هم دارم. من دانشجوی مهندسی کامپیوتر دانشگاه آزاد واحد تهران مرکز هستم."

کسی که پهلوی دستش نشسته بود، دختری ظریف و زیبارو بود. او با صدایی آرام که به زحمت شنیده می‌شد، گفت:

www.takbook.com

"من هم رویا ایرانیان هستم. نقاشی می‌خونم. از مامان بزرگم شنیده بودم که برادری به اسم طهمورث داره، اما هیچ وقت اون مرحومو ندیده بودم".

نفر بعدی، مردی بود میانسال، کوتاه قد، و چاق، که موهای کوتاه و ریش بلندش سر و صورتش را در قابی از موی جوگندمی پوشانده بود. عینک فتوکرومیکی با دسته‌ی پلاستیکی سیاه بر چشم داشت و پیراهن سفیدی پوشیده بود که زیر بغل‌هایش از عرق خیس شده بود. وقتی نوبت به او رسید، با صدایی بلند و کوبنده گفت: "بنده هم عبدالله ایرانیان هستم. فکر کنم عمه‌ام خواهر زنِ برادر اون مرحوم بوده. یه شغل مدیریتی توی یه سازمانی دارم و بر خلاف بقیه‌ی برادرا و خواهرای این جمع، بنده ایشونو مفصل دیده بودم و خیلی خدمت‌شون ارادت داشتم".

www.takbook.com

نفر بعدی به نسخه‌ی جوان شده‌ای از آقای عبدالله ایرانیان شباهت داشت. پسر جوان شانزده هفده ساله‌ای بود با موهای کوتاه و ته ریشی تازه سبز شده، و پوستی گندم‌گون. او زیر لب من من کرد: "میثم ایرانیان هستم. برادرزاده‌ی آقای ایرانیان، یعنی آقا عبدالله...، بنده هم خیلی به اون خدا بیامرز احترام می‌ذاشتم".

بعد چون دید همه هنوز به او نگاه می‌کنند، شتابزده افزود: "من محصلم، یعنی دبیرستانی..."

بعد از او، نوبت به کسی رسید که در سه کنج میز، کنار پنجره نشسته بود. مردی بود با ظاهر جوان، که سن و سالش را راحت نمی‌شد از قیافه‌اش حدس زد. لباس از مد افتاده، اما تمیزش را با سلیقه بر تن کرده بود، و دفترچه‌ای جلویش باز بود که هر از چندگاهی چیزهایی را در آن می‌نوشت. عینکی دور طلایی بر چشم

www.takbook.com

داشت و ریش پرفسوری کوتاهی داشت. با لحنی متین گفت: "من سیاوش ایرانیان هستم. ادبیات خوندم، شغلم هم درس دادنه و اون مرحوم رو دورادور می‌شناختم."

پهلوی دست او، همان خانم میان‌سالی نشسته بود که گردنبندی از سنگ‌های درشت را بر گردن داشت. وقتی نوبتش رسید، با حرکتی عصبی روسری‌اش را بر سر مرتب کرد و با این کار دستبند پهنی هم که بر دست داشت و با سنگ‌های فیروزه تزیین شده بود را به نمایش گذاشت. او با صدایی بریده بریده گفت: "عرضم به خدمت همه، من ریحانه ایرانیان هستم، خانه‌دار. از عموم یه چیزایی در مورد داییش شنیده بودم. اما هیچ وقت ایشونو ندیده بودم".

www.takbook.com

پهلوی او، مرد میانسالی نشسته بود که گونه‌هایی تکیده و سری خلوت داشت. بدن لاغرش در لباسی چروک فرو رفته بود و ظاهرش شبیه عزادارها بود. وقتی شروع به حرف زدن کرد، همه به طرفش برگشتند. صدایش بم و پرطنین بود و به قیافه‌اش نمی‌آمد: "من منصور ایرانیان هستم. خاله‌ی اون شادروان با پدر بزرگ بنده خویشاوندی داشت. بنده هم ایشون رو چند بار دیده بودم و خاطرات خیلی خوبی ازشون دارم."

در کنار او، همان جوان ورزشکار نشسته بود. حالا که دست به سینه نشسته بود، عضلات تنومند و در هم پیچیده‌ی بازوانش بیشتر توی چشم می‌زد. موهای بلندش را دم اسبی کرده بود و تی‌شرت تنگی با رنگ آبی روشن بر تن داشت. به نظر می-رسید منتظر است تا منصور ایرانیان حرف‌هایش را دنبال کند، و

www.takbook.com

چون دید نوبتش شده، با کمی دستپاچگی گفت: "من بابک ایرانیان هستم. راستش نمی‌دونم چه ربطی به اون مرحوم دارم و اون نسبتی هم که شما پشت تلفون گفتین اونقدر پیچیده بود که یادم نمونده. شغلم هم آزاده...".

نفر کنار دستی او، دختر جوان سر زنده‌ای بود که با چشمان درشت و زیبایش مستقیم به حاضران خیره می‌شد و نوعی حس مبارزه‌طلبی در حرکاتش دیده می‌شد. با اعتماد به نفس کامل خودش را معرفی کرد: "من میترا ایرانیان هستم. دانشجوی فیزیک دانشگاه صنعتی شریفم. خاله‌ی مادرم با اون مرحوم نسبت داشت ولی خودم هیچ وقت ندیده بودمش".

آخرین نفر، که در آن سوی میز، روبروی مگابیز و در نزدیکی وکیل نشسته بود، پسر جوانی بود که سبیل‌هایش را تراشیده بود، اما ریشی

www.takbook.com

با طرح عجیب و غریب بر گونه داشت. موهایش را از ته زده بود و لباسی رنگارنگ پوشیده بود. مدام با سیگاری نیم کشیده و خاموش که در دستش بود بازی می‌کرد. با صدایی شل و ول گفت: "او-کِی، نوبت منه؟ من غلامرضا ایرانیانم. از فامیلای نزدیک دکتر بودم، هرچند زیاد با هم رفت و آمد نداشتیم".

وکیل، با پایان گرفتن حرف او، بار دیگر رشته‌ی سخن را به دست گرفت و گفت: "خوب، حالا دیگه وقتشه که محتویات وصیت‌نامه‌ی دکتر ایرانیان رو به اطلاع‌تون برسونم. بر اساس سندی که ایشون پیش من به امانت گذاشتن، همه‌ی ده نفری که دور این میز نشستن، به طور مساوی از ماترک اون مرحوم بهره‌مند می‌شن. چیزی که از ایشون باقی مونده، یک خونه‌ی قدیمی‌سازه در شمیران، با زیربنای نهصد و هشتاد متر...".

www.takbook.com

صدایی بلند برخاست: "ای ولله، گفتی چقدر؟"

همه به سمت گوینده نگاه کردند و عبدالله ایرانیان با کمی خجالت گفت: "یعنی منظورم اینه که رقمش رو درست خوندین؟ آخه نهصد و هشتاد متر زیربنا یه خورده غیرعادیه..."

وکیل با متانت گفت: "نخیر، درست عرض کردم. ایشون یه خونه دارن به زیربنای نهصد و هشتاد متر، که چهار طبقه روی زمین و دست کم دو طبقه زیر زمینش رو ساخته‌اند...".

منصور ایرانیان حرکتی کرد و چون وکیل به او نگریست، پرسید: "یعنی چه دست کم دو طبقه؟ مگه معلوم نیست زیر اون خونه چند طبقه زیرزمین داره؟".

وکیل گفت: "اگه راستش رو بخواهید. بنده خودم توی زیرزمین اون خونه نرفتم. اون مرحوم خیلی در مورد این که کسی

www.takbook.com

نباید وارد زیرزمین بشه سختگیر بود. می‌گفتن حتی باغبون و خدمتکارشون هم هیچ وقت به زیرزمین نمی‌رفته. برای همین هم هیچ کس دقیقا نمی‌دونه زیر اون خونه چند طبقه ساخت و ساز شده. خود ایشون توی وصیت نامه نوشتن دست کم دو طبقه".

سکوتی برقرار شد. انگار همه داشتند به خانه‌ای هزارمتری که طبقات پایینش تا عمقی نامعلوم ادامه داشت، فکر می‌کردند. بالاخره میترا ایرانیان با گفتن این که "لطفا ادامه بدین" همه را به خود آورد.

وکیل ادامه داد: "بله، عرضم به خدمت‌تون، این خونه یه باغ هم داره که هشتاد هکتار زمینه و از سمت شمال تا کوه‌های شمیرانات ادامه داره. دیوار سنگی بلندی به ارتفاع چهار متر دورش کشیده‌اند. تموم حق الارث همینه. یه خونه با باغ اطرافش، و تموم

www.takbook.com

اموال و اسباب و اثاثیه‌ای که توی اون خونه هست. اینا با چند شرط به شما ده نفر منتقل می‌شه".

باز عبدالله ایرانیان به صدا در آمد: "چند شرط؟ چه شرطی؟ این که دیگه شرط نداره. هرکس می‌تونه سهم خودشو بکوبه و بسازه دیگه...".

وکیل نگاه تندی به او کرد و گفت: "اتفاقا یکی از شرطهای اون مرحوم همینه. دکتر ایرانیان چهار شرط گذاشته که باید موقع تصرف اموالش توسط ورثه برآورده بشه. دو تا از این شرطها به من مربوط می‌شه و من بنا بر اسناد قانونی از شما در موردش ضمانت می‌گیرم. دو تای دیگه به خودتون مربوطه و اخلاقا باید رعایتش کنین."

www.takbook.com

بابک ایرانیان که انگار هنوز از بهت خانه‌ای هزار متری و باغی هشتاد هکتاری بیرون نیامده بود، گفت: "حالا این شرطها چی هست؟"

وکیل گفت: "شرط اول اینه که خونه نباید خراب بشه و باغ هم باید دست نخورده باقی بمونه. درخت‌ها رو میشه هرس کرد و باغ رو می‌شه دستکاری کرد و توش درخت کاشت، اما هیچ بخشی از اون نباید تخریب بشه، هیچ درختی نباید قطع بشه، و هیچ قسمتی ازش نباید برای ساخت و ساز از بین بره".

سر و صدای اعتراض از اطراف میز برخاست. مگابیز ایرانیان گفت: "عجیب گیری کردیم ها! آخه این که ما می‌خوایم با مال‌مون چه بکنیم به کسی چه مربوطه؟ آخه آدم عاقل زمین به این

www.takbook.com

بزرگی رو بی‌کار می‌اندازه یه گوشه؟ اونجا معدن طلاست، از توش قشنگ بیست سی تا برج در میاد."

وکیل بی توجه به این هیاهو گفت: "اسناد ملکی فقط در شرایطی به شما منتقل می‌شه که ضمانت نامه‌ای رو امضا کنین و در مورد دست نخورده موندن ملک تعهد بسپارین. به محض این که اولین درخت اون باغ قطع بشه و یا اولین بخش از ساختمان منزل دکتر خراب بشه، ملک از تصرف شما خارج می‌شه و وقف دانشگاه تهران می‌شه".

غلامرضا ایرانیان که انگار درست نفهمیده بود، گفت: "چطور می‌شه؟".

ریحانه ایرانیان هم با عصبانیت گفت: "وا! چه حرفها...".

www.takbook.com

وکیل گفت: "امیدوارم اولین شرط اون مرحوم رو درست تفهیم کرده باشم. خونه و باغ باید همین طور دست نخورده باقی بمونه و فقط مرمت ساختمون و کاشتن درخت‌های جدید توی باغ مجازه".

بابک ایرانیان پرسید: "خوب، اینا که خیلی عیب نداره، باقی شرطها چیه؟"

مگابیز ایرانیان برآشفته گفت: "عیبی نداره؟ چی چی رو عیبی نداره؟ چند هکتار زمین گرونی که نشه فروختش به چه درد می‌خوره؟".

سیاوش ایرانیان با آرامش گفت: "اون بابا که به ما بدهکار نبوده، همین هم که ما رو وارث خودش قرار داده جای تشکر داره. دندون اسب پیشکشی رو که نمی‌شمرن".

www.takbook.com

وکیل از یک لحظه سکوتی که به دنبال این حرف ایجاد شد، استفاده کرد و گفت: "خوب، شرط دوم اینه که تقسیم اموال منقول به ده بخش مساوی زیر نظر شورایی ده نفره انجام بشه که همه‌ی شما توش عضویت داشته باشین".

میثم ایرانیان پرسید: "ببخشین، یعنی چی؟".

وکیل گفت: "یعنی اثایه و اموالی که توی خونه‌ی اون مرحوم هست، در مرحله‌ی اول به تملک گروه شما در میاد. بعد شما بین خودتون بحث می‌کنید و در مورد تقسیم این اموال بین خودتون به نتیجه می‌رسین. با این شرط که ارزش اموالی که به هرکس می‌رسه برابر با بقیه باشه و همه در جریان مذاکرات در این مورد باشن تا کسی در این بین ضرر نکنه. اولین شکایتی هم که در این بین بشه، باعث می‌شه خونه از تملک گروه خارج بشه. "

www.takbook.com

ریحانه ایرانیان گفت: "این دیگه چه شرطیه؟ که چی بشه؟".

منصور ایرانیان گفت: "اون مرحوم می‌خواسته مطمئن بشه که هیچ کدوم از ما سر بقیه رو کلاه نمی‌ذاریم. اگه همه‌ی بحث‌های مربوط به تقسیم اموال توی جمع مطرح بشه، و ما موظف باشیم به هرکس سهمی برابر با بقیه بدیم، امکان زد و بندای زیرزیرکی و نارو زدن به هم کم می‌شه".

وکیل لبخندی سپاسگذارانه بر لب آورد و گفت: "از صراحت‌تون ممنونم. فکر می‌کنم اون شادروان به همین دلیل این شرط رو گذاشته".

www.takbook.com

رویا ایرانیان پرسید: "خوب، به نظر میاد ما ناچاریم این شرطها رو بپذیریم. به نظر من که زیاد هم بد نمیاد. اما شما گفتین دو تا شرط دیگه هم وجود داره که به ما مربوط می‌شه".

وکیل گفت: "بله، به محض این که شما ضمانت نامه‌هایی رو که خدمت‌تون می‌دم امضا کنین، و تعهد کنین دو شرط یاد شده رو برآورده کنین، اموال به گروه ده نفره‌ی شما منتقل می‌شه. هرکدوم از شما از یک دهم ارزش باغ و زمین بهره‌مند می‌شین، و می‌تونین خونه رو تصرف کنین تا ترتیب تقسیم اموال داخل خونه رو هم بدین. دو تا شرط بعدی رو خودتون باید رعایت کنین و نظارتی بر رفتارتون در موردش وجود نداره".

مگابیز ایرانیان پرسید: "خوب، حالا این دو تا شرط چی هست؟".

www.takbook.com

وکیل صدایش را صاف کرد و گفت: "شرط اول اینه که درِ ورودی به زیرزمین خانه رو با آجر و سیمان تیغه کنید و بعد از مسدود کردن این مسیر، هرگز کسی وارد زیرزمین نشه. این کار باید در ابتدای ورود شما به اون خونه انجام بشه. یعنی هیچ کدوم از اجناس زیرزمین هم نباید از اونجا خارج بشه".

عبدالله ایرانیان غرید: "استغفرالله، گویا این بابا پاک دیوانه بوده. آخه چرا نباید اموال توی زیرزمین رو بیاریم بیرون و تقسیمش کنیم؟".

وکیل گفت: "اون مرحوم در این مورد هیچ توضیحی نداده. تازه شرط دومش از این هم عجیب‌تره".

توجه همه به وکیل جلب شد، تا آخرین شرط دکتر ایرانیان را هم بگوید. وکیل گفت: "اون مرحوم با تاکید زیادی قید کرده

www.takbook.com

که توی زیرزمین یک دست مبل آنتیک ایتالیایی هست به رنگ سیاه، که هیچ کس هرگز نباید روی هیچ کدوم‌شون بشینه!".

سیاوش ایرانیان اخم کرد و پرسید: "هیچ کس روی مبل‌ها نشینه؟ چرا؟".

وکیل گفت: "من نمی‌دونم. در واقع این عجیب‌ترین وصیتنامه‌ایه که من در طول چهل و هشت سال وکالتم بهش برخوردم. اما دکتر ایرانیان رو اونقدر هوشمند و با تدبیر می‌دونم که متقاعد بشم اگه چنین درخواستی کرده، حتما دلایل خوبی براش داشته. حالا ده نسخه از ضمانت‌نامه‌ای که برای برآورده کردن دو شرط اول تهیه شده، بین شما توزیع می‌شه. لطفا اونها رو امضا کنید تا ترتیب انتقال اموال داده بشه. رعایت دو شرط دیگه با خودتونه".

www.takbook.com

۳. انجام کارهای اداری برای انتقال مالکیت خانه‌ی شماره-ی سیزدهم کوچه‌ی کشوری، حدود دو هفته به طول انجامید. عصرِ روز پنج شنبه پانزدهم دی ماه ۱۳۸٤، پس از این که کارهای اداری تمام شد و سند مالکیت خانه برای این ده نفر صادر شد، قرار شد اعضای خاندان ایرانیان برای اولین بار به خانه‌ی دکتر ایرانیان بروند و در مورد تقسیم اسباب و اثاثیه‌ی موجود در خانه اقدام کنند. از همین جا بود که کم کم روابط میان‌شان صمیمانه‌تر شد و از آنجا که همه‌شان یا آقای ایرانیان بودند یا خانم ایرانیان، قرار گذاشتند یکدیگر را با اسم کوچک صدا کنند.

برخورد اعضای گروه با دو شرط باقی مانده و نقشه‌هایی که برای ثروت باد آورده‌شان داشتند، خیلی متفاوت بود. مگابیز، تمایل داشت هرچه زودتر مقدار ثروتش معلوم شود، تا آن را

www.takbook.com

بفروشد و به عنوان سرمایه‌ای برای یک تاسیس یک شرکت واردات و صادرات لوازم خانگی از آن استفاده کند. غلامرضا هم هوادار تعیین سهم‌الارث و فروختنش بود، هرچند نقشه‌ی مشخصی برای پول باد آورده‌اش نداشت. او به قدری نسبت به اسباب و اثاثیه‌ی خانه‌ی دکتر بی‌توجه بود که به بقیه گفته بود خودشان به منزل دکتر بروند و یک دهم اثاثیه را برای او کنار بگذارند. او هم در این مقطع مانند بقیه فکر می‌کرد اثاثیه‌ی خانه‌ی دکتر مجموعه‌ای از اشیای قدیمی و درب و داغانی است که پیرمردها معمولا دور خود جمع می‌کنند، و تصمیم نداشت به خاطر چیزهایی به این کم ارزشی با بقیه جر و بحث کند. مدت کوتاهی بعد از این گردهم‌آیی نخستین، او اولین کسی بود که قرار بود به اشتباه مهلکش در این زمینه پی ببرد.

www.takbook.com

بقیه هم در مورد اثاثیه‌ی آن خانه چنین تصوری داشتند. اما می‌ترسیدند مبادا غیاب یکی از آنها در روز تقسیم اموال، باعث نقض تعهدنامه‌شان شود، و خانه و باغ را به مالکیت دانشگاه تهران در بیاورد. به همین خاطر هم عبدالله و برادرزاده‌اش میثم عصر آن روز دنبال غلامرضا رفتند و بعد از آن که آن روز شام مفصلی به او دادند، با خواهش و تمنا به جلسه‌ی روز پنجشنبه کشاندنش. این دو نفر، چیزی در مورد نقشه‌هایشان با این اموال به کسی نگفته بودند. اما معلوم بود که قرار است هماهنگ عمل کنند. میثم کاملا تابع عمویش بود و هرچه که او می‌گفت برایش وحی مُنزَل بود.

بقیه کمتر در مورد تصمیم‌هایشان پنهانکاری به خرج می‌دادند. ریحانه بدش نمی‌آمد که در خانه اقامت کند و جلسه‌های انرژی درمانی و فال قهوه‌اش را در زیر درختان کهنسال باغ برگزار

www.takbook.com

کند. رویا هم که نقاشی در باغ پهناور خانه را دلپذیر می‌دانست، هوادار اقامت در آن خانه بود. بابک، دوست داشت آن بخشی از خانه را که سهم خودش بود، با قیمت کمی به دوستانش اجاره دهد و خودش هم همراهشان در همان جا زندگی کند. منصور با سکوت سرسختانه‌اش چیزی در مورد نقشه‌های آینده‌اش نگفته بود، و سیاوش مایل بود بخشی از سهم خود را بفروشد و با آن کتاب‌هایی را که نوشته بود چاپ کند. میترا هم سودای سفر به دور دنیا را داشت و ترجیح می‌داد با بخشی از این سرمایه‌ی باد آورده دست به ماجراجویی بزند.

به این ترتیب، در پنج شنبه‌ی مه گرفته و سردی در نیمه‌ی دی ماه، این ده نفر یک به یک از دروازه‌ی بزرگ باغ منزل دکتر ایرانیان گذشتند، و در سرسرای بزرگ خانه به هم پیوستند.

www.takbook.com

مدتی طول کشید تا ده عضو خاندان ایرانیان کلید چراغ‌های حیاط را پیدا کنند و آن را روشن کنند، و در این فاصله هفت نفر از ده صاحبخانه‌ی جدید از میان درختان کهنسال و بزرگ باغ که در شب مهیب می‌نمودند، گذشته و خود را به خانه رسانده بودند. آخرین کسانی که در تاریکی این راه را طی کردند، عبدالله و میثم و غلامرضا بودند که با هم آمده بودند. آنها هم مثل بقیه‌ی وارثان کلید در باغ را داشتند. اما بعد از آن که وارد باغ شدند، مسیرِ منتهی به خانه را تقریبا دویدند. راهشان چندان هم تاریک نبود، چون قرص ماه کامل بود و درختان و سنگفرش‌های سفید باغ را روشن می کرد. اما همین نور رنگ پریده، سایه‌های کمین کرده در گوشه و

www.takbook.com

کنار فضای مرموز باغ را برجسته‌تر می‌ساخت و به منظره‌ی مقابل-شان جلوه‌ای ترسناک می‌بخشید.

آنچه که در این میان اعصاب عمو و برادرزاده را بیشتر خرد می‌کرد، صدای شیون گونه‌ی غلامرضا بود که با صدای وارفته و یکنواختش مرتب تکرار می‌کرد که این خانه نفرین شده و می-گفت چیزی شبیه به این را به تازگی در یک فیلم ترسناک دیده است. با این همه وقتی هر سه از دور چراغ کم نوری را که در کنار در خانه می‌سوخت دیدند، نفسی به راحتی کشیدند. آنها در آستانه-ی پله‌های پهن و سپیدِ منتهی به در ورودی بودند، که دیگران موفق به یافتن کلیدهای برق شدند، و ناگهان چراغ‌های باغ روشن شد. چراغ‌ها همه در اطراف ساختمان بودند. اعماق باغ که همچنان

www.takbook.com

تاریک مانده بود، در تضاد با روشنایی اندک این چراغ‌های پراکنده، ترسناک‌تر هم به نظر می‌رسید.

٤. بالاخره، ساعت ده شب، همه‌ی ده وارث در خانه ی مرحوم ایرانیان جمع شدند. آخرین کسی که به آنجا رسید، سیاوش بود. چون بخشی از وقت خود را برای گردش در باغ نیمه تاریک صرف کرده بود.

وقتی از پله‌های سپیدی که در نور بی‌رمق ماه به رویایی شبیه بودند، گذشت و در ورودی خانه را باز کرد، با سر و صدای خوشامدگویانه‌ی بقیه روبرو شد.

www.takbook.com

میترا، با نگاهی درخشان و شیطان به او گفت: "خوب، پسرعموی پسرعموی دخترعموی عزیز من هم که رسید. به جشن خانوادگی‌مون خوش اومدی."

سیاوش با دیدن این برخورد گرم کمی جا خورد. میترا که مانتو و روسری‌اش را در آورده بود و موهای بلند و شرابی‌اش بر پیراهن ورزشی ساده‌اش می‌درخشید، شباهت چندانی به آن دختر جدی و کج خلقی که دو هفته پیش دیده بود، نداشت. میترا پیش افتاد و او را به سالن بزرگ خانه هدایت کرد. جایی که بقیه دور هم نشسته بودند. همه‌ی خانم‌ها روسری‌هایشان را برداشته بودند، ولی به نظر می‌رسید همه با این حرکت موافق نباشند. وقتی سیاوش وارد شد، میثم و رویا در حال جر و بحث بودند. سیاوش در لحظه‌ای وارد

www.takbook.com

شد که رویا داشت می‌گفت: "هیچ ایرادی نداره. ما همه قوم و خویشیم و به هم محرمیم."

ریحانه هم که موهای رنگ شده‌ی کم پشتش را مانند پرچم اعتراضی جلوی میثم برافراشته بود، با سر حرف‌هایش را تایید می‌کرد. میثم که نمی‌خواست کوتاه بیاید، نگاه عاجزانه‌ای به عمویش انداخت، ولی عبدالله فقط چشم غره‌ای به خانم‌ها رفت و چیزی نگفت. ناگهان همه با شنیدن صدای خشمگین منصور جا خوردند. منصور با صدایی که از پیکر نحیفش بر نمی‌آمد، خطاب به میثم گفت: "این مسخره بازی‌ها رو ختم کنین، وگرنه بد می‌بینین. ما هرچی می‌کشیم از دست تعصب شماهاست."

www.takbook.com

بعد هم رو به ریحانه کرد و گفت: "ریحانه خانم، اگه فقط یه بار دیگه این بچه بهتون بی‌احترامی کرد بگین تا حقشو کف دستش بذارم. حالم از دیدن این رفتارها به هم می‌خوره."

میثم که می‌دید آتش منصور خیلی تند است، دمش را گذاشت روی کولش و به آرامی از اتاق خارج شد. ریحانه که می-دید جبهه‌شان پیروز شده، خوشحالانه گفت: "منو می‌تونین فلور صدا کنین. آخه ریحانه اسم شناسنامه‌ایمه!".

سیاوش که می‌دید توفان فرو نشسته با همه خوش و بش کرد و گفت: "خوب، مثل این که خوب توی خونه جا افتادین ها...".

بابک موقعی که با او دست می‌داد، با مشت محکمش ضربه‌ی دوستانه‌ای به شانه‌اش نواخت و در حالی که به اطرافش

www.takbook.com

اشاره می‌کرد گفت: "اموال منقولی که اون آقا پیره هِی حرفشو می‌زد انگار از اون چیزی که فکر می‌کردیم گرون‌تر باشه".

سیاوش به دیوارهای سالن نگاه کرد که تابلوهای نقاشی بزرگ و گرانبهایی بر آن آویخته بودند. مینیاتورهای زیبایی از درون قاب طلایی و سنگین تابلوها جلب نظر می‌کردند. در وسط سالن میز چوبی سنگین و منبت‌کاری شده‌ای گذاشته بودند و اطرافش صندلی‌های بزرگی بود که همه‌ی جماعت دور آن نشسته بودند. عبدالله که پس از دست به یکی کردن حاضران بر ضد برادرزاده‌اش دمغ بود، در گوشه‌ای دور از بقیه ایستاده بود و داشت به اشیای بلورینی که در ویترینی پهن چیده بودند، نگاه می‌کرد.

www.takbook.com

سیاوش در بافت قالی بزرگی که زیر پایشان بود دقیق شد و گفت: "آره، اثاثیه‌ی خونه باید خیلی گرون باشه. همین قالی به تنهایی کلی می‌ارزه..."

میترا ذوق‌زده توی حرفش پرید: "همه بیاین بریم بقیه‌ی اتاقها رو هم ببینیم. من که دلم برای گشتنِ این خونه یه ذره شده..."

به این ترتیب، ده نفر وارث دکتر ایرانیان، به گشت زدن در خانه‌اش پرداختند. همه با سر و صدایی شادمانه به طبقه‌ی چهارم، یعنی بالاترین بخش از ساختمان رفتند و تصمیم گرفتند از آنجا گردش-شان را شروع کنند و طبقه به طبقه پایین بیایند. انگار همه از نزدیک شدن به زیرزمینی که با این تاکید از ورود به آن منع شده بودند، ابا داشته باشند.

www.takbook.com

همان طور که بابک گفته بود، اموال موجود در آن خانه، به گنجی کوچک شباهت داشت. در تمام اتاق‌های بی‌شمار خانه، اشیای نفیسی وجود داشت که بیشتر به متعلقات یک کاخ – موزه شباهت داشت. به هر حال، مگر نه این که خانه‌ی دکتر ایرانیان در واقع یک کاخ بود؟

جماعت وارثان، ابتدا به گفتگو و خنده می‌پرداختند و از این که مالک چنین اشیایی هستند، خوشحال بودند. اما هرچه پیش‌تر می-رفتند، حرف‌ها و خنده‌هایشان کمتر می‌شد. گویی ارزش و تنوع چیزهایی که می‌دیدند، بر اعصاب‌شان سنگینی می‌کرد و باورشان نمی‌شد که تمام این چیزها برایشان به ارث رسیده باشد.

نقشه‌ی خانه به قدری پیچیده و ارتباط اتاق‌ها با هم آن قدر تو در تو بود که همه خیلی زود از دیدن تمام اتاق‌ها منصرف

www.takbook.com

شدند و همین طوری در جهتی پیش می‌رفتند و درِ هر اتاقی را که سر راهشان قرار می‌گرفت باز می‌کردند. خانه به قدری بزرگ بود که به ندرت از اتاقی آشنا می‌گذشتند.

اتاق‌ها همه مملو از چیزهای متفاوت بود. یک اتاق، ظاهرا اتاق کار دکتر ایرانیان بود. تازه در آنجا بود که فهمیدند این خویشاوند گمنام‌شان هنرمندی بزرگ بوده است. دیوارها توسط تابلوهای رنگارنگ و درخشان نگارگری پوشیده شده بود و بومی نیمه‌کاره که در کنار پنجره قرار داشت نشان می‌داد که اینها محصول هنرنمایی صاحب‌خانه بوده است. رویا با شور و شوق تابلوها را نگاه کرد و اعلام کرد که دکتر ایرانیان یکی از بزرگترین نقاشانی است که تا به حال آثارشان را دیده است. در گوشه‌ای میزی از چوب آبنوس وجود داشت که رویش یک مجموعه‌ی کامل از لوازم

www.takbook.com

خطاطی دیده می‌شد و لوله‌های کاغذی بزرگی که پر از خطاطی-های زیبا بود در اطرافش پراکنده شده بود.

اما این تمام ماجرا نبود. هرچه در خانه پیشتر می‌رفتند، بیشتر به گستره‌ی وسیع سلیقه‌ی دکتر ایرانیان پی می‌بردند. در تمام اتاقها، قفسه‌هایی پر از کتاب وجود داشت، و قاب‌هایی شیشه‌ای در گوشه و کنار دیده می‌شد که بر رویش اشیای زیبا و نفیسی را چیده بودند. مجموعه‌ای از سنگ‌های بلورین رنگارنگ، یک کلکسیون کامل از مجسمه‌های سنگی کوچک چینی که همه‌شان بودا را نشان می‌داد، و یک مجموعه‌ی دیدنی از تفنگ‌های قدیمی. در گوشه و کنار تندیس‌های سنگی فراوانی دیده می‌شد که به شکل مجسمه-های تخت جمشید تراشیده شده بود و چون همه را از سنگ سیاه

www.takbook.com

یکسانی ساخته بودند، می‌شد حدس زد که سنگ‌تراشی آن را به سفارش دکتر ایرانیان ساخته است.

خانه، از اتاق‌های بی‌شماری تشکیل شده بود که با راهروهایی خمیده و پیچ و واپیچ به هم مرتبط می‌شدند. اتاق‌ها، به تمام اشکال قابل تصور پشت سر هم قرار گرفته بودند. اتاقی در مرکز هر طبقه قرار داشت که کاملا گرد بود و یک میز عظیم چوبی در وسطش گذاشته بودند. در طبقه‌ی اول، دور تا دور این اتاق‌ها ویترین‌هایی شیشه‌ای وجود داشت که بر طبقه‌هایش اشیای نفیسی چیده بودند. در طبقه‌ی چهارم، این اتاق انباشته از کتاب بود. یکی از بزرگترین کتابخانه‌های خصوصی‌ای که سیاوش تا آن موقع دیده بودند، در آنجا قرار داشت. منصور و سیاوش با شوق و ذوق در

www.takbook.com

آنجا لنگر انداختند و کتاب‌های خطی کمیابی را که در قفسه‌های خاک گرفته‌ی کتابخانه بر هم تلنبار شده بودند را زیر و رو کردند.

با این وجود، جماعت خویشاوندان در طبقه‌ی دوم خانه مهم‌ترین هدیه‌ی خود را دریافت کردند. اتاق مرکزی این طبقه، که توسط مگابیز و عبدالله کشف شد، انباشته از اشیای تزیینی فلزی بود. اول، همه فکر می‌کردند ارزشمندترین چیزهای آن سالن، سینی‌های مسی قلمکاری شده‌ی بسیار بزرگی است که بر در و دیوار آویخته شده. تا این که مگابیز خیلی زود دریافت که سایر اشیای طلایی و نقره ای، آبکاری نشده‌اند و جنس‌شان به راستی از طلا و نقره است. این کشف همه را به هیجان آورد، چون ارزش اشیایی که در آن سالن وجود داشت، خارج از تصورشان بود.

www.takbook.com

بالاخره، پس از ساعت‌ها گشت و گذار در خانه، همه در همان تالار طبقه‌ی اول گرد آمدند. یعنی همان جایی که برای نخستین بار در آن دور هم جمع شده بودند. همه از دیدن خانه خسته شده بودند، و مطمئن بودند که هنوز بخش مهمی از اتاق‌ها را ندیده‌اند. سالن طبقه‌ی اول، پس از بازدید از اتاق‌های طبقات بالایی، لخت و خالی به نظر می‌رسید. انگار که اختصاص دادن یک سالن به محلی برای گرد هم‌آیی و انباشته نبودنش از اشیای نفیس، چیزی غیرمعمول در آن خانه محسوب شود. همه، برای ساعتی در آن اتاق دور هم نشستند و با هیجان زیاد در مورد چیزهایی که دیده بودند صحبت کردند.

تقریبا سپیده‌ی صبح زده بود و خیلی‌ها بین خواب و بیداری بودند که برای نخستین بار، پیشنهاد خطرناکی مطرح شد. بابک کسی بود

www.takbook.com

که با معصومیت بسیار، این فکر را مطرح کرد و گفت: "بیاین بریم زیرزمین رو هم ببینیم."

سیاوش گفت: "دیدنش چه فایده ای داره؟ اشیای اونجا رو که قرار نیست بیرون بیاریم."

فلور گفت: "خوب، آره، ولی دلیل نداره اونجا رو ندیده بگیریم که، توی وصیت‌نامه شرط شده بود که چیزی رو از اونجا بیرون نیاریم و درش رو تیغه کنیم، اما نگفته بود توش گردش نکنیم و نگاهی به چیزهای توش نندازیم."

عبدالله گفت: "اصلا این که دکتر ایرانیان وصیت کرده اونجا رو تیغه کنیم به نظر من مشکوکه. حتما اونجا چیز گرون قیمتی قایم کرده و نمی‌خواد چشمامون بهش بیفته."

www.takbook.com

منصور که همچنان در مقابل او و برادرزاده‌اش جبهه می‌گرفت، با لحنی تمسخرآمیز گفت: "فکر می‌کنی چی گرون‌قیمت‌تر از طلا و نقره‌های طبقه‌ی بالا می‌تونی پیدا کنی؟ من حتم دارم اونجا چیز ارزشمند خاصی پیدا نمی‌کنیم."

میترا گفت: "اما مسلمه که قرار نیست بدون سرکشی کردن به اونجا جلوش رو تیغه کنیم. من که حاضر نیستم همچین کاری کنم."

غلامرضا که گردش در طبقات خانه خسته‌اش کرده بود و روی صندلی‌ای ولو شده بود، با صدای نزاری گفت: "اما ما قول دادیم درِ زیرزمین رو تیغه کنیم."

www.takbook.com

مگابیز گفت: "خوب بعله، ما که نمی‌خوایم زیر قول‌مون بزنیم. فقط می‌خوایم یه نگاهی بندازیم و ببینیم داریم از چه چیزهایی صرف نظر می‌کنیم. می‌دونین که..."

سیاوش گفت: "من هم فکر نمی‌کنم نگاه کردن به زیر زمین ایرادی داشته باشه. به خصوص این حرف که اینجا دست کم دو طبقه زیرزمین داره خیلی کنجکاوی منو تحریک کرده، دوست دارم بدونم واقعا چند طبقه زیر این خونه هست."

بابک خوشحالانه دستانش را به هم مالید و گفت: "خوب، پس بزنین بریم این جای مرموز رو ببینیم. من راهشو بلدم. موقعی که توی طبقه‌ی اول می‌گشتیم، یه در چوبی بزرگ پیدا کردم که پشتش راه پله‌ی باریکی بود که به سمت پایین می‌رفت. گمون کنم همون جا باشه."

www.takbook.com

۵. با این حرف، همه از جایشان برخاستند و به دنبال بابک به حرکت در آمدند. غلامرضا خیلی اصرار داشت که او را در همان جا رها کنند تا چرتی بزند، اما شور و اشتیاق دیگران مانع تنها ماندنش شد. بالاخره گفت باید قبل از دیدن زیرزمین به دستشویی برود. پس به توالت رفت و وقتی بعد از مدتی طولانی برگشت، چشمانش برق می زد و خودش هم برای دیدن زیرزمین اشتیاق به خرج می‌داد. همه از راهروی خمیده و دراز خانه گذشتند و به دری چوبی و سنگین رسیدند که تصویر بزرگی از رستم و اسفندیار را رویش منبت‌کاری کرده بودند.

www.takbook.com

مگابیز با دیدنش سوتی کشید و گفت: "عجب دریه، این خودش یه گنجه، وقتی اونجا رو تیغه کنیم می‌تونیم در رو از توی قابش بیرون بیاریم و بفروشیمش."

منصور چشم غره‌ای به او رفت و به داخل راهرو سرک کشید. بابک پیشاپیش همه از پله‌های باریک و نمور زیرزمین پایین رفته بود. پلکانی که به زیرزمین منتهی می‌شد، با پله‌هایی که طبقات بالایی خانه را هم متصل می‌کرد کاملا تفاوت داشت. پله ها نسبت به هم زاویه داشتند و دور محوری پیچ می‌خوردند. درست مثل پلکان مناره‌های مسجد. بر خلاف بقیه‌ی بخش‌های خانه، این راهرو بسیار ساده و بی‌تجمل بود و دیوارهایش رنگ آبی ملایمی داشت. بوی ماندگی و نم از انتهای راهرو به مشام

www.takbook.com

می‌رسید و معلوم بود بخش‌های پایینی زیرزمین تهویه‌ی درستی ندارد.

راهرو، به شبکه‌ای از اتاق‌های بزرگ و وسیع منتهی می‌شد که انگار بر مبنای نقشه‌ای مشابه با طبقه‌های بالایی ساخته شده بود. تمام اتاق‌ها انباشته از اشیایی گوناگون بود. اثاثیه‌ی خانه، مانند میز و صندلی که بعضی از آنها فرسوده و قدیمی بودند، صندوق‌هایی پر از کتاب که رویشان را تار عنکبوت پوشانده بود و معلوم بود سال‌هاست کسی به آنها دست نزده، و جعبه‌هایی مملو از اشیای بسیار متنوع و بسیار غیرمنتظره همه جا را پر کرده بود. سقف زیرزمین کمی بالاتر از سطح زمین قرار گرفته بود و روشنایی کبود و رنگ‌پریده‌ی بامدادی که باغ را پر کرده بود، از ورای پنجره‌ی

www.takbook.com

باریکی به درونش فرو می‌ریخت. این نور کم برای این که اطراف-شان را تا حدودی ببینند کافی بود، برای همین هم کسی به خودش زحمت نداد تا دنبال کلید چراغ برق بگردد.

چنین به نظر می‌رسید که گروهی از دزدان دریایی خزاینی افسانه‌ای را به آنجا منتقل کرده باشند و بعد توفانی شدید اتاق‌های زیرزمین را در نوردیده و همه چیز را به هم زده باشد. همه جا از غیرمنتظره‌ترین اشیا پر شده بود.

بابک، دستش را داخل کارتن بزرگی که کنار دیوار، نزدیک یک آباژور مفرغی بزرگ بود، فرو برد و با حالتی شگفت‌زده چهار پنج عروسک رنگارنگ را از آن بیرون کشید. مگابیز، از سوی دیگر اتاق با دیدن یک دستگاه پیچیده و بزرگ ضبط صوت و میکس صدا گفت: "نه بابا، این فامیل مرحوم ما هم که اهل حال بوده..."

www.takbook.com

همه همان طور که به اشیای داخل زیر زمین نگاه می‌کردند پیش رفتند. در نهایت از دری گذشتند که به اتاقی بسیار بزرگ منتهی می‌شد. اینجا همتای اتاق بزرگ و مرکزی طبقات بالایی بود و اشیای عجیب و غریب چیده شده در آن تا دوردست‌ها ادامه داشتند. در وسط این اتاق، در لا به لای اشیای در هم ریخته و متفاوتی که گرد و غبار رویشان را پوشانده بود، مبل‌های سیاه ایتالیایی قرار داشتند.

عبدالله با حالتی متعجب به یک کله‌ی گوزن خشک شده نگاه کرد که به صفحه‌ی چوبی زیبایی متصل شده و به دیوار آویزان بود. رویا با شادمانی تعداد زیادی تابلوی نقاشی را که در کنار هم در گوشه‌ای تلنبار شده بود را جا به جا کرد و پیش از نگریستن به هریک از آنها گرد و خاک رویشان را می‌گرفت. فلور هم با پیدا

www.takbook.com

کردن جعبه‌ی بزرگی که داخلش پر از ظروف بلوری صورتی رنگ بود، ذوق زده شده بود. در این میان، اولین کسی که متوجه مبل‌ها شد، منصور بود. او با همان حالت غم زده‌ی معمولش در برابر آنها ایستاد و با صدای بلند گفت: "ایناهاشن... اینجان."

بقیه، به او نگاه کردند. به نظر می‌رسید همه بندهای آخری وصیت‌نامه را فراموش کرده باشند. بابک از آن طرف اتاق، در حالی که یک شمشیر سامورایی بزرگ در دست داشت، پرسید: "چی اونجاس؟"

منصور گفت: "مبل‌ها، همون مبل‌های سیاه ایتالیایی که دکتر ایرانیان گفته بود نباید روش بشینیم."

www.takbook.com

همه ناگهان ماجرا را به یاد آوردند. رویا به طرف منصور رفت و با نگاهی کنجکاو مبل‌ها را ورانداز کرد. بعد گفت: "عجیبه، اینا که یک سری مبل عادی هستن. چرا نباید روشون بشینیم؟"

فلور گفت: "شاید فنرهاشون ایرادی داره و ممکنه شلوارهامون پاره بشه..."

منصور گفت: "نه خیر، اینها خیلی هم عادی نیستن. ببین، روی همه اثاثیه‌ی این اتاق یه بند انگشت خاک نشسته، اما روی این مبل‌ها هیچ اثری از گرد و غبار نیست. می‌بینی؟ انگار همین الان یکی روشون رو با کهنه نم‌دار تمیز کرده باشه."

رویا گفت: "این که دلیل نمی‌شه روشون نشینیم. شاید چون رنگ‌شون سیاهه اینطوری دیده می‌شن. به نظر میاد با چرم اعلا روکش شده باشن... "

www.takbook.com

بعد هم خم شد و دستش را روی دسته‌ی یکی از مبل‌ها کشید. اما زود دستش را پس کشید و گفت: "وای، یه خورده گرمه. انگار توش بخاری گذاشته باشن."

سیاوش هم به آنها پیوست و گفت: "خیلی دلم می‌خواد بدونم چرا نباید روی اینا بشینیم. اینا که خیلی راحت به نظر میان."

مگابیز از آن طرف اتاق قهقهه‌ای زد و گفت: "هی، بچه‌ها، ببینین چی پیدا کردم..."

بعد هم مجموعه‌ای درخشان از نگین‌های گرانبها را که در صندوقچه‌ی ظریفی ریخته شده بود به همه نشان داد. بعد هم چون دید توجه همه به مبل‌ها جلب شده، گفت: "بابا اونا رو ول کنین. از من می‌شنوین، قضیه توهمی بوده که از مغز یه پیرمرد خرافاتی بیرون اومده."

www.takbook.com

عبدالله که با کمی ترس به مبل ها نگاه می‌کرد، گفت: "نه، اگه یه چیز سنتی و قدیمی‌ای بود یه حرفی. اما اینا چیزایی نیستن که معمولا در موردشون خرافات درست می‌کنن."

منصور برای اولین بار از زمان ورودشان به خانه، با او موافق بود: "آره، اینا کاملا جدید و مدرن به نظر میان. می‌بینی؟ حتی علامت کارخونه‌ی سازنده‌ی مبل‌ها هم روی لبه‌ی چرمش حک شده. فکر می‌کنم واقعا کار ایتالیا باشه."

بابک که توانسته بود بعد از آن شمشیر سامورایی کذایی، تعداد زیادی از اسلحه‌های سرد جور و واجور را در گوشه‌ای پیدا کند، گفت: "اون مبل‌ها رو ول کنین دیگه. اون بابا گفته روش نشینیم، خوب ما هم روش نمی‌شینیم. بیاین باقی جاها رو نگاه

www.takbook.com

کنین. من که نمی‌تونم از این کلکسیون خنجرهای قدیمی دل بکنم."

اما به نظر می‌رسید میترا بیشتر به بحث درباره‌ی مبل‌ها علاقمند باشد. او با لحن گستاخ همیشگی‌اش گفت: "بیاین یکی-مون روی مبل بشینه ببینیم چی می‌شه؟ اگه مشکلی پیش اومد، خوب بقیه نمی‌شینن. من که خودم داوطلبم."

میثم گفت: "نه، ما قول دادیم روی مبل‌ها نشینیم. اگه یه وقت معلوم بشه زدیم زیر قول‌مون، ممکنه این خونه رو وقف دانشگاه کنن. اون وقت ارثیه از دست‌مون میره ها!"

میترا گفت: "هیچ هم اینطور نیست. مگه یادت رفته؟ اون وکیله می‌گفت وقتی اسناد مالکیت خونه به ما منتقل شد دیگه کسی به ما کاری نداره، مگه این که دو بند اول اون قرارداد رو نقض

www.takbook.com

کنیم. خودش دو سه بار گفت که عمل کردن یا نکردن به این قول‌های آخری پای خودمونه."

سیاوش گفت: "درسته، اما این که دلیل نمی‌شه بزنیم زیر قول‌مون."

میترا گفت: "یعنی تو واقعا نمی‌خوای بدونی چرا گفته نباید روی این مبل‌ها بشینیم؟"

سیاوش کمی نرم‌تر گفت: "چرا، دوست دارم بدونم. اما فکر می‌کنم بدون این که زیر قول‌مون بزنیم هم بتونیم این کارو بکنیم. کافیه یه چاقو برداریم و یکی از اونها رو اوراق کنیم ببینیم توش چیه. شاید فنرهاش در اومده باشه، شاید هم چیزی توش قایم کرده باشن."

www.takbook.com

فلور گفت: "نه، بابا، حیفه، این مبل‌ها کلی می‌ارزن، دلت میاد چرم قشنگ‌شون رو با چاقو تیکه پاره کنی؟"

سیاوش گفت: "چرا که نه، ما که قرار نیست روش بشینیم؟"

رویا زیر لب گفت: "شایدم خواستیم بشینیم..."

سیاوش گفت: "یعنی می‌خواین بزنیم زیر قول‌مون؟"

مگابیز از آن طرف اتاق به سمت‌شان پیش آمد. صدای قدم‌هایش در زیرزمین خاک گرفته و نیمه‌تاریک به قدری خوفناک بود که همه برای لحظه‌ای سکوت کردند. مگابیز، که انگار خودش هم از پژواک صدای پایش در میان اثاثیه‌ی قدیمی اتاق ترسیده بود، به جمع کسانی که در برابر مبل‌ها ایستاده بودند، پیوست و گفت:

www.takbook.com

"ببینین، من فکر می‌کنم باید تکلیف خودمون رو با بعضی چیزها روشن کنیم. منظورمو که می‌فهمین؟"

عبدالله گفت: "نه، منظور؟"

مگابیز گفت: "خودتون یه نگاهی به چیزایی که این پایینه بندازین. یعنی واقعا شما می‌خواین جلوی درِ زیرزمینو تیغه بکشین و این همه چیزهای باارزش رو این زیر مدفون کنین؟ دل‌تون میاد؟"

رویا با حسرت به قاب‌های چوبی منبت کاری شده و مجموعه‌ی بزرگی از بوم‌های نقاشی شده که در گوشه‌ای روی هم توده شده بود نگاه کرد و گفت: "راستشو بخوای، نه، من که دلم نمیاد."

بابک هم از آن طرف اتاق داد زد: "من هم دلم نمیاد."

www.takbook.com

میثم با لبخند مکارانه‌ای گفت: "یه فکری به نظرم رسیده. ما می‌تونیم همه‌ی این اسباب و اثاثیه رو از اینجا خارج کنیم، بعدش با خیال راحت در اینجا رو مسدود کنیم."

عبدالله نگاهی پرافتخار به برادرزاده اش انداخت و گفت: "بله، این بهترین راهه، اینطوری وصیت اون مرحوم هم عملی می-شه."

فلور گفت: "اما آخه توی وصیت اومده بود که نباید چیزی رو از اینجا خارج کنیم."

عبدالله گفت: "گفتم که حاج خانوم، اون بنده‌ی خدا عقلش یه کمی پاره سنگ بر می‌داشته که همچین چیزی رو خواسته. دلیل نداره به هرچی گفته عمل کنیم که. اون می‌خواسته در اینجا رو تیغه بگیریم، خوب ما هم این کارو می‌کنیم. دیگه دلیل نداره به

www.takbook.com

دستوراتش در مورد این چیزهای گرون‌قیمت هم گوش کنیم. مگه نه؟"

غلامرضا که همان طور هاج و واج در میانه‌ی اتاق ایستاده بود و انگار دنبال کردن موضوع بحث برایش دشوار بود، سیگاری از جیبش بیرون آورد و گفت: "ببینم، می‌شه اینجا سیگار بکشم؟"

میترا با کج خلقی گفت: "نه خیر که نمی‌شه، می‌خوای همه‌مون رو خفه کنی؟ مگه آدم تو جایی که جریان هوا نداره هم سیگار می‌کشه؟"

عبدالله گفت: "از نظر من که ایرادی نداره پسرم. راستی ببینم، تو که با من موافقی مگه نه؟"

غلامرضا سیگار را به دهانش برد و گفت: "والله برای من فرق چندانی

www.takbook.com

نمی‌کنه. اگه اینا رو می‌خواین ببرین بیرون، یه دهم سهم من رو هم باید بدین. البته بهتره سهم منو بردارین و یه دفعه پول‌شو بدین."

منصور با تندی گفت: "شنیدی که میترا چی گفت؟ برو بیرون و هرچی می‌خوای سرِ اون ریه‌های درب و داغونت بیار. من که می‌دونم پول سهمت رو برای چی می‌خوای. مطمئنم سر یه سال همه‌اش رو خرج افیون می‌کنی و به باد می‌دیش."

غلامرضا که انتظار این برخورد تند را نداشت، نگاهی خیره به منصور انداخت، اما چون نگاه خیره‌ی متقابل او را دید، سرش را پایین انداخت و از آن اتاق خارج شد.

عبدالله گفت: "بد کاری کردی این جوری باهاش حرف زدی، آخه جوونه، برای خودش غرور داره..."

www.takbook.com

منصور گفت: "آدم معتاد نه جوونی می‌فهمه نه غرور، خودم دیدم داشت توی دستشویی یه چیزی به خودش تزریق می-کرد..."

فلور گفت: "اِوا خاک عالم، یعنی این قوم و خویش ما معتاد از آب در اومده؟"

مگابیز اخمی کرد و گفت: "ببینم، اگه یکی معتاد باشه نمی‌شه اموالش رو مصادره کرد؟ یعنی مثلا ما به نیابت از اون اداره-ی سهم الارثش رو به عهده بگیریم؟"

منصور خشمگین گفت: "من اینو نگفتم که شما پول‌شو بالا بکشین. فقط گفتم نظری که این بابا می‌ده هیچ اهمیتی نداره. اون فقط از توی حلقه‌ی وافورش دنیا رو می‌بینه."

www.takbook.com

مگابیز موضوع صحبت را عوض کرد: "خوب، بگذریم. داشتم می‌گفتم حیفه همه‌ی این چیزها رو اینجا ول کنیم و درش رو تیغه بگیریم."

میثم گفت: "اگه غلط نکنم مقصود آقای دکتر این بوده که ما این مبل‌ها رو از اینجا خارج نکنیم. خوب می‌تونیم مبل‌ها رو اینجا بذاریم و بقیه‌ی چیزها رو برداریم. هان؟ نظرتون چیه؟"

بابک با صدای رسایش گفت: "من که موافقم، این همه خرت و پرت حیف نیست؟"

عبدالله هم ذوق‌زده گفت: "من هم موافقم."

رویا با نگاهی تحسین‌آمیز مبل‌ها را نگاه کرد و گفت: "من دارم فکر می‌کنم چرا مبل‌ها رو اینجا ول کنیم و بریم؟ خوب اگه

www.takbook.com

کسی نمی‌خواد روش بشینه، من برشون می دارم. من بدم نمیاد روی اینا بشینم."

میترا گفت: "خوبه، خواستی بشینی منم صدا کن ببینم چی می‌شه!"

منصور سرفه‌ای کرد و گفت: "صبر کنین، صبر کنین، ما قول دادیم به اینا دست نزنیم. یعنی همین روز اول می‌خواین بزنیم زیر قولمون؟"

عبدالله گفت: "روز اول و روز آخر نداره. ما حالا مالک این خونه و اموال توش هستیم و می‌تونیم در مورد ارثیه مون تصمیم بگیریم. مگه نه؟ اصلا از قدیم و ندیم گفتن چهار دیواری و اختیاری..."

www.takbook.com

سیاوش گفت: "ما هنوز تمام این زیرزمین رو ندیدیم. اون طور که اون وکیله می‌گفت، دست کم یه طبقه‌ی دیگه هم زیر اینجا هست. بیاین به گردش‌مون ادامه بدیم، و بعد سر فرصت بشینیم و در این مورد تصمیم بگیریم. موافقین؟"

٦. همه با این فکر موافق بودند. به همین دلیل هم بار دیگر در زیرزمین پراکنده شدند و شروع کردند به گردش در اطراف. همه‌ی اتاق‌ها، از اسباب و اثاثیه‌ای قدیمی و خاک گرفته پوشیده شده بود. حالا دیگر آفتاب کاملا در آسمان بالا آمده بود و نوری که از نیم پنجره‌ی نزدیک سقف وارد می شد، یک تیغه‌ی درخشان آفتاب را از کناره‌ی دیوارها به درون می‌ریخت و حالتی وهم‌انگیز به اثاثیه‌ی غبار گرفته‌ی دکتر ایرانیان می‌داد. در اتاق‌های دیگر،

www.takbook.com

تکه‌های دیگری از همان مبل‌های سیاه به چشم می‌خوردند که در زیر این نور خفیف با جلای چرمی اشرافی‌شان می‌درخشیدند. یکی از آنها، مبل چند نفره‌ی بزرگی بود که در اتاق پهلویی قرار داشت و شش نفر می‌توانستند به راحتی در کنار هم رویش بنشینند. چند مبل تکی هم به شکل پراکنده در اتاق‌های دیگر وجود داشتند. جلای زیبای چرم سیاه روی مبل‌ها و نشان کارخانه‌ی سازنده‌ی آن که با حروفی گوتیگ بر کناره‌اش حک شده بود، نشان می‌دادند که اینها هم به همان مجموعه‌ی ممنوعه تعلق دارند.

همان طور که وکیل گفته بود، زیر زمین با پلکانی پهن به طبقه‌ی زیرین دیگری مرتبط می‌شد. این پلکان، تفاوت چندانی با آن پلکانی که زیرزمین طبقه‌ی اول و طبقه‌ی همکف را به هم متصل می‌کرد، نداشت. تنها تفاوت در اینجا بود که دیگر از نور روز

www.takbook.com

خبری نبود و تاریکی محضی بر همه جا حاکم بود. بابک که طبق معمول جلوتر از همه حرکت می‌کرد، شجاعانه در درون تاریکی پیش رفت و با دستش روی دیوار دنبال کلید چراغ گشت. دستش چند بار روی تار عنکبوت‌هایی که همه جا را انباشته بودند، لغزید و زیر لب فحشی داد. اما بالاخره موفق شد کلید چراغ را پیدا کند.

با روشن شدن چراغ‌ها، همه تصویری دقیق‌تر از محیط اطرافشان به دست آوردند. زیرزمین طبقه‌ی دوم، از چند نظر با طبقه‌ی بالا تفاوت داشت. اول این که دیوارهایش از سنگ ساخته شده بود، و اتاق‌هایش بسیار وسیعتر بود. چنین به نظر می رسید که در این طبقه فقط چند دیوار را برای تقسیم کردن فضا باقی گذاشته بودند و بقیه‌ی دیوارها را برداشته بودند. چراغ‌هایی که به محیط روشنی می‌بخشیدند، تعداد کمی لامپ شمعی بودند که نور

www.takbook.com

چندانی نداشتند و در گوشه و کنار بر آباژورها و شمعدانی‌هایی مفرغی نورپراکنی می‌کردند. بخش مهمی از این لامپ‌ها سوخته بودند و به همین دلیل هم محیط زیرزمین طبقه‌ی دوم نیمه تاریک بود.

در اینجا هم همان چیزهایی را یافتند که در طبقه‌ی بالایی دیده بودند. تعداد بسیار زیادی از اشیای نفیس، که با بی‌توجهی تمام در گوشه و کنار روی هم توده شده بودند. گلدان‌های چینی بزرگی در زیر نور لامپ‌ها جلوه‌فروشی می‌کردند، و برق اشیای فلزی تزیینی و بزرگی در آن دوردست‌ها می‌درخشید. محیط به قدری پرابهت و مرموز بود که صدا از کسی بیرون نمی‌آمد. همه، انگار که ترسیده باشند، پشت به پشت هم راه می‌رفتند. حس می‌کردند جانوری مخوف و خطرناک در تاریکی این زیرزمین کمین

www.takbook.com

کرده و آماده‌ی حمله به آنهاست. در میان آنها فقط رویا بود که وقتی از کنار چند مبل سیاه چرمی گذشتند، به آرامی گفت: "از این مبل‌ها اینجا هم هست."

میثم، وقتی دید جماعت دارند در هزارتوی میان اسباب و اثاثیه گم می‌شوند، گفت: "من خیلی نگرانِ غلامرضا هستم. ممکنه ما که نیستیم یه دفعه بره بشینه روی مبل‌ها، می‌دونین که، خیلی حواسش جمع نیست. اون وقت بی‌خودی پیش اون خدا بیامرز بدقول می-شیم. من می‌رم ببینم داره چکار می‌کنه."

میثم این را گفت و برگشت و با شتاب از پلکان نم گرفته و نیمه تاریک بالا رفت. عمویش حرکتی کرد که معلوم نبود برای تبعیت

www.takbook.com

از او بود، یا بازداشتنش، اما چون دید بقیه به پیشروی‌شان ادامه دادند، با ایشان همراه شد.

کمی که پیش رفتند، به توده‌ای عظیم از قالی‌های بزرگ رسیدند که بر روی هم پهن شده بودند و تا ارتفاع کمر یک آدم ارتفاع داشتند. عبدالله با دیدنشان گفت: "عجب، ببینین چقدر قالی اینجا هست."

انگار بیان کردن این جمله، طلسم حاکم بر فضا را شکسته باشد، همه ناگهان به حرف زدن افتادند. فلور با حالتی عصبی گفت: "اینا گرون قیمتن، نه؟"

عبدالله با نگاهی کارشناسانه به قالی‌ها نگاه کرد و گفت: "توی این نور نمی‌شه درست قیمت داد، آبجی خانوم، اما معلومه که فرش‌های گرون قیمتی‌اند."

www.takbook.com

مگابیز، که انگار از در گرفتن این مکالمه ترسش ریخته بود، از بقیه جدا شد و در داخل راهرویی که از به هم چسبیدن چندین قفسه‌ی بزرگ و غول‌پیکر درست شده بود، گم شد. بقیه هم کم کم به خودشان جرات دادند و در اطراف پراکنده شدند. فلور، پس از کمی کند وکاو در جعبه‌هایی، با صدای زیرش سیاوش را صدا کرد: "سیاوش خان، سیاوش خان، تشریف بیارین، یه چیزایی اینجا هست که شاید شما دوست داشته باشین." سیاوش به آن سمت رفت و با دیدن چندین جعبه که از صفحه‌های گرامافون پر شده بود، سخت هیجان زده شد. خودِ گرامافون را میترا در گوشه‌ی دیگری از اتاق پیدا کرد. یک گرام فیلیپس به نسبت مدرن که لایه‌ی ضخیمی از خاک رویش نشسته بود. سیاوش، در گوشه‌ای دیگر چشمش به یک گرامافون عتیقه با بوقِ برنزی افتاد.

www.takbook.com

اشیای این زیرزمین دوم، از خیلی جنبه‌ها گرانبهاتر از طبقه‌ی بالایی بود، و عجیب آن بود که وسایلی غیرمنتظره هم در میانشان دیده می‌شد. رویا در داخل گنجه‌ای یک جفت چراغ قوه‌ی بزرگ آلمانی پیدا کرد. هیچ کس انتظار نداشت باطری‌های این چراغ‌ها که احتمالا برای سالیان سال در آنجا مانده بودند، کار کنند. اما وقتی رویا کلید یکی از آنها را فشرد، آبشاری درخشان از نور از دهانه‌اش خارج شد و همه با تعجب در اطراف این منبع نور تازه جمع شدند. مگابیز یکی از چراغ قوه‌ها را برداشت و در حالی که از صنعت و تمدن آلمانی‌ها تعریف می‌کرد، به گشت و گذار خود ادامه داد. کشف رویا بقیه را هم تشویق کرد تا دنبال منبعی برای روشنایی بگردند. سیاوش خیلی زود فانوسی را پیدا کرد که مخزنش به شکل معجزه‌آسایی از نفت پر بود. او با کبریتی که از

www.takbook.com

عبدالله گرفته بود آن را روشن کرد. بابک هم در گوشه‌ای یک چراغ قوه‌ی قدیمی با بدنه‌ی فلزی پیدا کرد. بقیه هم وقتی بابک صندوقچه‌ای پر از فانوس‌های رنگارنگ را پیدا کرد، سهم خود را دریافت کردند. هنوز مدت کوتاهی از جستجویشان در زیرزمین طبقه‌ی دوم نگذشته بود که هریک از آنها با یک منبع روشنایی کمکی مجهز شدند. در واقع چنین منبع نوری برای بازرسی زیرزمین ضرورت داشت. چون ظلمات محض بر بسیاری از نقاط حاکم بود و احتمال داشت پای آدم به جعبه یا اشیای دیگری که همین طور بی‌نظم و ترتیب بر زمین رها شده بودند، گیر کند و زمین بخورد.

سیاوش، که کنجکاو بود تا تعداد طبقه‌های زیرزمین را پیدا کند، داشت کم کم به این نتیجه می‌رسید که در زیر این طبقه جای

www.takbook.com

دیگری وجود ندارد. او گرداگرد دیوارهای سنگی زیرزمین را گشت و راهی برای ورود به طبقات پایینی پیدا نکرد. بعد، درست در لحظه‌ای که داشت در مورد موهوم بودن طبقه‌ای پایینتر از آنجا متقاعد می‌شد، چشمش به حفره‌ی تاریکی در گوشه‌ای از دیوارها افتاد. به آن سمت رفت و دید که در آستانه‌ی دری آهنین قرار گرفته است. روی در، گلمیخ های درشت مسی دیده می‌شد و حلقه‌ای سنگین به جای دستگیره به آن آویزان کرده بودند. در، به ظاهر قدمت زیادی داشت و وقتی سیاوش حلقه‌اش را گرفت و آن را به سمت خود کشید، با صدایی چنان پرابهت باز شد که توجه همه را به خود جلب کرد.

فلور از آن طرف زیرزمین داد زد: "وای، خدا مرگم بده، صدای چی بود؟"

www.takbook.com

سیاوش به پشت سرش نگاهی انداخت و پرهیبی مبهم از زیرزمین تاریک را دید که در نور ساکن و مرموز چراغ‌های کم نور و قرص‌های رقصان و متحرک نور بیرون تراویده از چراغ قوه‌ها و شمع‌ها به بختکی تیره شبیه بود. در با وجود صدای جیغ مانند و گوشخراشش، به آسانی باز شده بود. در زیر نور فانوس، می‌شد حفره‌ی تیره‌ی پشت در را دید، و چند پله‌ی مرطوبی را که گویا به پلکانی طولانی منتهی می‌شدند و در دل زمین پایین می‌رفتند. سیاوش هر کار کرد، دید نمی‌تواند به تنهایی وارد این راهرو شود، این بود که فریاد زد: "آهای، قوم و خویش‌ها، بیایید ببینید چی پیدا کردم. یه طبقه‌ی دیگه هم زیر اینجا هست."

بابک از جایی در همان حوالی جواب داد: "نه بابا، حتما داری شوخی می‌کنی..."

www.takbook.com

منصور هم به نسبت نزدیک بود و پس از چند دقیقه خود را به او رساند. او بدون این که چیزی بگوید، نور چراغ قوه‌ی قلمی باریکش را داخل حفره انداخت و اندیشناک سری تکان داد.

هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که همه‌ی هشت نفری که در زیر زمین باقی مانده بودند، دور پلکان منتهی به طبقه‌ی سوم زیرزمین جمع شدند. عبدالله، پس از این که چند بار با احتیاط به داخل حفره سرک کشید، گفت: "من که فکر نمی‌کنم اون پلکان جای مهمی بره. شاید یه فضای کوچیکی برای نگهداری نفت و اینجور چیزا باشه. توی ده ما هم روستاییا کف خونه‌شون یه حفره‌ای می کندن تا موقع زمستون همچین چیزایی رو اونجا نگه دارن."

سیاوش گفت: "گمون نکنم اینجوری باشه. اون پله‌ها باید به جای بزرگتری برن. همین جا توی این طبقه فضای کافی برای

www.takbook.com

گذاشتن چند دبه نفت هست. فکر نمی‌کنم برای کندن یه حفره‌ی نگهداری نفت همچین پلکانی درست کرده باشن." میترا هم با دقت پله ها را وارسی کرد و گفت: "آره، پله‌ها سنگیه، راهرو هم خیلی گل و گشاده، باید یه طبقه‌ی دیگه اون زیر وجود داشته باشه."

بابک نفس عمیقی کشید و گفت: "خوب، منتظر چی هستین؟ بیاین بریم ببینیم دیگه."

فلور سرفه‌ای کرد و گفت: "می‌دونین، من فکر می‌کنم بهتره همین جا بمونم. آخه هوا داره کم کم مرطوب می‌شه، من هم که می‌دونین آسم دارم، می‌ترسم رطوبت و گرد و خاک به مزاجم نسازه و ..."

www.takbook.com

عبدالله که نور فانوس سیاوش از پایین به چهره‌اش می‌خورد و صورتش را به نقابی شیطانی شبیه کرده بود، فوری از این حرف استقبال کرد: "آره، آره، من هم با فلور خانوم موافقم. علاوه بر این، اون مرحوم گفته بود توی زیرزمین زیاد ول نگردیم. ممکنه روحش از این که ما این همه اینجاها می‌گردیم ناراحت بشه."

منصور گفت: "روح چیه، عمو؟ اون وصیت کرده بود اثاثیه‌ی اینجا رو بیرون نبریم، که شمام قراره ببرین. دیگه در مورد گردش کردن که چیزی نگفته بود."

عبدالله گفت: "به هر صورت، من که نمی‌تونم فلور خانوم رو اینجا تنها بذارم."

www.takbook.com

فلور اخم کرد و گفت: "ببخشید ها! من که بچه نیستم. من خسته شدم و دوست دارم برگردم برم توی سالون طبقه‌ی اول خونه بشینم. کمک هم نمی‌خوام."

عبدالله بدون این که از رو برود گفت: "فکر خوبیه، من هم میام."

مگابیز، با تردید به این دو نگاه کرد، بعد گفت: "اما فکر می‌کنم اون پایین چیزای جالب دیگه‌ای باشه. معمولا توی خونه-های قدیمی گنج‌ها رو توی پایین‌ترین طبقه قایم می‌کنن. من ترجیح می‌دم بیام یه سری به اون پایین بزنم."

میترا گفت: "منم میام."

www.takbook.com

رویا، چراغ قوه‌ی پر نورش را به میترا داد و گفت: "بیا اینو بگیر. از اون شمعی که تو دستته بهتره، من دلم می‌خواد توی طبقه‌ی بالا ول بچرخم و یه کمی مجسمه‌ها رو نگاه کنم."

به این ترتیب، گروه وارثان دکتر ایرانیان دو نیمه شدند. رویا و عبدالله و میثم و فلور به دنبال راه پله‌ی منتهی به طبقه‌ی بالا گشتند، و بعد از یافتنش در آن گم شدند. از سوی دیگر سیاوش، منصور، مگابیز، میترا و بابک تصمیم گرفتند از پلکان باریک پایین بروند.

پلکان، همانطور که میترا تشخیص داده بود، با سنگ سفید تراش خورده‌ای فرش شده بود، اما گذر ایام رنگش را تغییر داده بود. یک لایه‌ی کلفت از گرد و غبار که در طی سالیان طولانی بر آن انباشته شده بود، به تدریج با رطوبت زیاد زیر زمین ترکیب شده و لایه‌ای

www.takbook.com

از گِل لزج را بر همه جا گسترانده بود. بعضی جاها، چیزهایی شبیه به جلبک روی پله‌ها را پوشانده بود که با توجه به غیاب نور در آن جا وجودشان عجیب به نظر می‌رسید.

پلکان، در تونلی باریک و پیچاپیچ به سمت پایین پیش می‌رفت. پله‌ها لغزان بودند و یکی دو بار پای منصور روی آنها لیز خورد.

راه، مسیری طولانی را طی کرد و در نهایت به در آهنین دیگری ختم شد که مانند درِ ورودی، گلمیخ‌هایی زرین و ظاهری کهن داشت. مگابیز با سر انگشتانش نقش و نگارهای روی در را امتحان کرد و گفت: "عجیبه، مثل این که یه اثر باستانی رو جای در کار گذاشتن..."

www.takbook.com

بعد هم حلقه‌ی در را گرفت و با کمی زورورزی، آن را باز کرد. بار دیگر صدای ضجه‌ی تیز در برخاست و در با کندی روی پاشنه-ی خود چرخید. هر پنج نفر، چراغ‌ها و فانوس‌هایشان را به جلویشان نشانه رفتند و به مقابل‌شان خیره شدند.

۷. وقتی رویا، فلور و عبدالله به زیرزمین طبقه‌ی اول رسیدند، و نور آرامش‌بخش خورشید را دیدند که از نیم پنجره‌های نزدیک سقف به درون می‌تراوید، نفسی به راحتی کشیدند. هر سه پس از ورود به این طبقه کمی مکث کردند. رویا که از اول تصمیم خودش را گرفته بود، راه خود را به سمت اتاقی گشود و سر وقت مجموعه‌ی نقاشی‌ها رفت و شروع کرد به زیر و رو کردن آنها. عبدالله و فلور که ناپدید شدن رویا را در اتاق‌های تو در تو دیده

www.takbook.com

بودند، به هم نگاهی انداختند. فلور گفت: "خوب، من دلم می خواد برگردم برم بالا و یه کم استراحت کنم."

عبدالله گفت: "باشه، منم میام! می تونیم بالا یه کمی هم با هم اختلاط کنیم..."

و چون چشم غره‌ی فلور را دید، شتابزده افزود: "البته درباره‌ی ارث و میراث و این حرف‌ها، بلکه بتونیم با روی هم ریختن سرمایه‌هامون یه کارایی بکنیم..."

هر دو به سمت راه پله‌ی منتهی به طبقه‌ی همکف پیش می‌رفتند، که چشم‌شان به میثم افتاد. میثم در حالی که یک دست لباس ورزشی نارنجی در دست داشت، از اتاقی خارج شد و با دیدن آنها جا خورد. عبدالله نگاهی تنفرآمیز به لباس ورزشی انداخت و گفت: "ببینم، تو که نمی‌خوای اونو بپوشی؟"

www.takbook.com

میثم دستپاچه گفت: "نه، نه، یعنی آره، فقط برش داشتم ببینم اگه بپوشمش چه شکلی می‌شم. فقط همین!"

بعد برای این که موضوع را ماستمالی کند گفت: "توی اون اتاق عقبی ده دوازده تا کمد دیواری بزرگه که همه‌شون پرِ لباسه، شاید فلور خانوم از دیدن‌شون خوشش بیاد."

فلور با شنیدن این حرف سر حال آمد و گفت: "اِوا، راست می‌گی؟ لباس زنونه هم توش هست؟"

میثم با خوشحالی گفت: "آره، آره، دو تا از کمدها پر لباس زنونه است، همه چی توشه، دامن، پیرهن، لباس زیر..."

عبدالله بار دیگر غرید: "تو اینا رو از کجا می‌دونی؟"

میثم باز دستپاچه شد: "من، والله، داشتم برای خودم لباس انتخاب می‌کردم که اینارو دیدم..."

www.takbook.com

فلور بی‌توجه به جر بحث آنها گفت: "خُبه، خُبه، بیخود شلوغش نکنین. من می‌رم لباسا رو ببینم."

عبدالله با شنیدن این حرف کوشید خوش‌اخلاق و مهربان به نظر برسد. برای همین هم گفت: "من هم بدم نمیاد یه کمی توی این طبقه گردش کنم. راستی میثم، غلامرضا کو؟"

میثم گفت: "همین دور و برا بود، فکر کنم رفت توی اون اتاق که یه کمی استراحت کنه. اولش دنبال دستشویی می‌گشت، بعد گفت می‌تونه همین جا کارشو بکنه. آخه من داشتم می‌رفتم اون طرف و کسی اینجاها نبود..."

فلور گفت: "وا، مگه می‌خواست چی کار کنه؟"

عبدالله یادآوری کرد: "اومده بود بالا که سیگارشو بکشه."

www.takbook.com

فلور گفت: "اما برای سیگار کشیدن که آدم نباید بره توالت!"

عبدالله گفت: "می‌دونی، من گمون کنم اون یارو کمونیسته راست می‌گفت."

میثم پرسید: "عمو کی کمونیسته؟"

عبدالله گفت: "همین مرتیکه منصور رو می‌گم، قیافه‌اش داد می‌زد که کمونیسته، من اون اولا که جوون‌تر بودم حسابی حال چند تا از آدمای مثل اونو گرفته بودم..."

فلور اخم کرد و گفت: "اگه راست می‌گی این حرفارو جلو روش بزن... حالا چی چی رو راست می‌گه؟"

www.takbook.com

عبدالله دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما حرفش را فرو خورد و گفت: "اینو که غلامرضا معتاده. شاید این بابا معتاد باشه. معمولا اینجور آدما می‌رن توی توالت به خودشون می‌رسن."

میثم گفت: "آره، آره، عمو حجت هم همین طوری بود."

عبدالله عصبانی شد و گفت: "پشت سر اون مرحوم حرف نزن. اون فقط یه کمی مریض بود، معتاد نبود که، براش حرف در آورده بودن..."

فلور گفت: "باشه حالا، نگفتی غلامرضا چی شد؟ رفت بالا؟"

میثم دری را نشان داد: "گفتم که، رفت این تو. گفت میره یه چرتی بزنه."

www.takbook.com

هر سه نفر با شنیدن این حرف به طرف در حرکت کردند و وارد اتاقی شدند که میثم نشانی داده بود. اتاق خالی بود. اشیای غبار گرفته فضا را انباشته بود و باعث می‌شد اتاق کوچک‌تر از آنچه که بود به نظر برسد. از پنجره‌ی کنار سقف نور در فضای مه گرفته نشست می‌کرد و حالتی وهم‌آلود به اتاق می‌داد. در وسط اتاق یک مبل چرمی سیاه بزرگ دیده می‌شد که میزی در کنارش بود. روی میز یک پاکت سیگار و یک سرنگ وجود داشت.

عبدالله گفت: "اینجا که نیست."

میثم گفت: "چرا، همین جا بود، روی همون مبل خوابیده بود."

عبدالله با دیدن مبل اخم کرد و گفت: "وایسا ببینم، پسر، مگه قرار نبود روی مبل سیاها نشینیم؟ چرا جلوشو نگرفتی؟"

www.takbook.com

میثم شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: "خودش می خواست اون رو بخوابه، می‌گفت اینا همه حرف مفته. راستش من هم فکر نکردم باید دخالتی بکنم."

فلور بر سرش جیغ زد: "یعنی چی فکر نکردی؟ باید فکر می‌کردی. ناسلامتی اومده بودی بالا از این پسره حال و احوال کنی. یادت رفته؟ حالا اگه خونه رو ازمون بگیرن بدن به دانشگاه، فکرت باز می‌شه؟"

میثم کز کرد و گفت: "خوب، به هر صورت حالا که اینجا نیست. حتما رفته بالا."

عبدالله با حالتی مشکوکانه به مبل نزدیک شد و به میز و اشیای رویش نگاه کرد. بعد گفت: "دیدین گفتم، این یارو معتاده، این سرنگ رو نگاه کنین."

www.takbook.com

فلور سرنگ را از دستش گرفت. تردیدی نبود که به تازگی آن را آنجا گذاشته‌اند. چون داخلش هنوز بقایای مایعی شفاف دیده می‌شد. بعد گفت: "خاک بر سرش کنن. حالا کدوم گوری رفته؟"

میثم گفت: "آخرین باری که دیدمش همین جا خوابیده بود."

عبدالله زانو زد و با دقت به چیزی نگاه کرد، بعد آن را از زیر مبل بیرون کشید و با تعجب گفت: "اینا که کفش غلامرضاست."

فلور گفت: "یعنی چه؟ مگه ممکنه بدون پوشیدن کفشهاش رفته باشه بالا؟"

عبدالله اندیشناک گفت: "فکر نکنم."

www.takbook.com

بعد روی مبل را با دست گشت و چیزی را که به دستش خورده بود بالا گرفت. یک دستبند نخی شبیه به تسبیح بود که سنگی به آن آویزان بود. میثم گفت: "آره، من اونو دست غلامرضا دیده بودم."

فلور با تردید گفت: "من که نمی‌فهمم. اون بدون کفش کجا رفته؟"

عبدالله گفت: "شاید زیر تاثیر مواد زده به سرش و همین طوری پا برهنه رفته ولگردی. شرط می‌بندم رویا دیده باشدش."

به این ترتیب، همه به دنبال رویا رفتند. همه می‌دانستند که او می‌خواست تابلوهای نقاشی‌ای که در یکی از اتاق‌ها دیده بودند، را وارسی کند. اما هیچ کس درست یادش نبود که نقاشی‌ها را در

www.takbook.com

کدام اتاق دیده بودند. پس از هم جدا شدند و در اتاق‌های مختلف پخش شدند تا رویا و غلامرضا را پیدا کنند.

۸. گروهی که مسیر پایین را انتخاب کرده بودند، هنگام ورود به زیرزمین طبقه‌ی سوم برای لحظه‌ای تردید کردند. در برابرشان، فضایی بسیار وسیع قرار داشت، که در تاریکی غرق شده بود.

مگابیز پیروزمندانه گفت: "آخ جون، یه طبقه‌ی دیگه، هیچ هم بوی نفت نمیاد..."

بعد هم خنده‌ای عصبی کرد، که با وجود صدای نه چندان بلندش، در ظلمات زیرزمین پیچید و با انعکاسی وحشتناک به گوش‌شان بازگشت. انگار که لشکری از اجنه در آن پایین مشغول خندیدن به

www.takbook.com

این چند نفری باشند که با ترس و لرز کنار هم کز کرده بودند و از آستانه‌ی دری فلزی به درون خانه‌ی انباشته از ظلمت‌شان نگاه می‌کردند.

بابک که از شنیدن انعکاس خنده‌ی مگابیز جا خورده بود، دل و جراتش را جمع کرد و به داخل طبقه‌ی سوم زیرزمین گام نهاد. زمین از سنگفرش‌هایی تیره پوشیده شده بود که رنگشان در زیر نور لرزان شعله‌ی فانوس‌ها به سرخی تیره می‌زد. مگابیز که خنده‌اش را فرو خورده بود، نور چراغ قوه‌ی قوی‌اش را بالا انداخت، و همه دیدند که سقف بلند زیرزمین از هر نوع لامپ و سیم‌کشی‌ای خالی است. منصور که مشغول جست و جو روی دیوارها بود، با صدایی که به زمزمه می‌ماند، گفت: "کلید چراغ برقی در کار نیست. باید با همین چراغ‌هامون بسازیم."

www.takbook.com

همگی آرام آرام به زیرزمین وارد شدند. این بار دیگر اثری از شهامت گذشته‌شان دیده نمی‌شد و به نظر نمی‌رسید بخواهند از هم جدا شوند. بابک برای این که توجیهی برای این وضعیت‌شان بتراشد گفت: "از هم جدا نشیم بهتره. اگه چراغتون ایرادی پیدا کنه ممکنه توی این تاریکی گم و گور شین."

میترا آب دهانش را قورت داد و انگار که مخاطب فقط او بوده باشد، گفت: "باشه"

صدایش در برابر زمزمه‌هایی که دیگران می کردند، به فریادی شبیه بود و انعکاس صدایش در همه جا پیچید: "اااشه....ااشه..."

زیرزمین طبقه‌ی سوم، با وجود ظاهر ترسناکش، دیوارهای سنگی نمور و پوشیده از تار عنکبوت و کپکش، و وسعت حیرت-انگیزش، تفاوت چندانی با طبقات بالایی نداشت. در گوشه و کنار

www.takbook.com

اشیای متفاوتی دیده می‌شدند که گویی برای قرن‌ها کسی به آنها دست نزده بود. لایه‌ی ضخیمی از غبار روی همه چیز را پوشانده بود. همه انتظار داشتند اشیایی باستانی و بسیار قدیمی را در آنجا ببینند. با این وجود، خیلی زود نور چراغ قوه‌ی میترا بر چیزی افتاد که هیچکس انتظارش را نداشت. مگابیز در برابر میزی که آن چیز رویش قرار داشت برای لحظاتی میخکوب شد، و بعد با خنده ای پر سر و صدا به خود پیچید. صدای قهقه‌اش در تاریکی پیچید.

بابک با خشونت گفت: "بسه دیگه، خفه شو!"

اما مگابیز همانطور خندید و خندید، تا آن که خودش هم از سر و صدایی که به پا کرده بود ترسید. معلوم بود که خنده‌هایش هم از ترس سرچشمه می‌گرفته، نه خنده‌دار بودن اوضاع.

میترا ملامت‌گرانه گفت: "چی این قدر خنده‌داره؟"

www.takbook.com

مگابیز گفت: "مگه نمی‌بینی؟ اون یه کامپیوتره، فکر می‌کنم از اون پنتیوم‌های حسابی باشه."

منصور گفت: "خوب، باشه، که چی؟"

مگابیز گفت: "آخه کامپیوتر، این پایین. می‌دونی، یعنی جدیدا کسی اینجا بوده..."

منصور او را هل داد و در حالی که چراغ قوه‌اش را مانند شمشیری به جلو نشانه رفته بود، به راهش ادامه داد و غرولندکنان گفت: "خوب معلومه که جدیدا کسی اینجا بوده. انگار یادت رفته صاحب این خونه تازه یه ماهه که مرده."

سیاوش گفت: "منظورش اینه که اینجا یه جوریه که انگار چند قرنه کسی پاشو اینجا نذاشته."

www.takbook.com

مگابیز خودش را جمع و جور کرد و دنبال منصور راه افتاد و گفت: "یه همچین چیزی، اما مهم نیست. معلومه اون آقای دکتر تازگی‌ها اینجا اومده... هرچند رد پاش روی گرد و خاک روی زمین نمونده!"

گروه پنج نفره‌ی وارثان، به طور گروهی در زیرزمین به گردش پرداختند و چیزهایی را که در گوشه و کنار قرار داشت، وارسی کردند. از دیوارهایی که اتاقها را از هم جدا می‌کرد، خبری نبود و کل زیرزمین با مساحت پهناورش در قالب فضایی یکپارچه و بزرگ پیشارویشان دهان گشوده بود. در اینجا هم مجموعه‌ی عظیمی از اشیای مختلف بی نظم و ترتیب در کنار هم روی زمین توده شده بودند. میزهای بزرگی وجود داشت که رویشان از اشیای تزیینی رنگارنگ بلورینی پر شده بود. در گوشه‌ای، یک موتور

www.takbook.com

سیکلت کورسی نو در زیر پوششی پارچه‌ای قرار داشت، و مجسمه‌های عظیمی که جانوران تخیلی عجیب و غریبی را نشان می‌دادند، در گوشه و کنار به چشم می‌خوردند. بار اول که چشم میترا به یکی از آنها افتاد، فکر کرد به راستی با جانوری زنده روبرو شده، و جیغی کشید. اما وقتی بقیه دور آن مجسمه صف کشیدند و با دقت بیشتری وارسی‌اش کردند، دریافتند تندیسی بسیار بزرگ از جنس سنگی به رنگ لاجورد است که اژدهایی تنومند را در حال نعره کشیدن نشان می‌دهد.

گذشته از این اشیا، چیزهای دیگری هم در گوشه و کنار ریخته بود. توده‌ای از لباس‌های رنگارنگ و به ظاهر کثیف که در زیر یک قفسه‌ی فلزی روی هم انباشته شده بود، یک کلکسیون کامل از هشتاد و سه نقابِ آفریقایی، تایلندی، و چینی که با بندی

www.takbook.com

به قلاب‌های روی سقف بسته شده بودند، یک ماشین لباسشویی قدیمی، با یک دستگاه پیچیده‌ی مکانیکی که کاربردش معلوم نبود و روی آن قرار داشت، دو صندوق بزرگ پر از صدف‌های رنگارنگ و سنگواره‌های جانوران باستانی، که همانطور بی‌نظم و ترتیب کنار هم قرار گرفته بودند، یک دستگاه پیانوی بزرگ و بسیار شیک که روی شاسی‌هایش چند سانتی متر خاک نشسته بود، تعداد زیادی جعبه‌ی پر از اشیای فلزی تزیینی، که کاربرد بعضی از آنها معلوم نبود. مگابیز مدت زیادی را بالای این جعبه‌ها گذراند، به آن امید که در داخلش سکه‌های طلا پیدا کند. اما تنها چیزی که نصیبش شد، بشقاب‌های حکاکی شده‌ی پر نقش و نگار بود، و حلقه‌ها و لوله‌ها و مارپیچ‌های درخشان و زیبایی که از جنس فلزی با جلای زرین ساخته شده بودند و به مجسمه‌هایی انتزاعی شباهت داشتند.

www.takbook.com

وارثان دکتر ایرانیان، بدون آن که متوجه باشند، به تدریج در زیرزمین طبقه‌ی سوم از هم جدا شدند و در میان این اشیای متنوع پراکنده گشتند.

۹. رویا، با نگاهی شیفته به مبل نگاه کرد. صدایش را به روشنی در ذهنش می‌شنید. به دقت می‌دانست باید چه کند. اما تردید داشت این کار را در اینجا انجام دهد، یا بعدها زمانی مناسب را برای اجرایش پیدا کند. شکی نداشت که با اجرای این مراسم به خلاق‌ترین نقاشِ ایران تبدیل می‌شود.

دستش را دراز کرد و با انگشتان مشتاقش چرم سیاه مبل را لمس کرد. پشت سرش، در کنار دیوار، نقاشی‌ها کنار هم تلنبار شده

www.takbook.com

بودند. رویا حتی نگاهی هم به آنها نینداخته بود. چون به نظرش می‌رسید منبع الهام بسیار بزرگ‌تری را یافته است.

کنار مبل زانو زد و انگشتانش را روی درز دوخته شده‌ی کناره‌هایش کشید. به نظرش رسید حرکتی را در زیر انگشتانش حس می‌کند. انگار چیزی در اندرون مبل منقبض شده باشد. سرش را به سطح چرمی روبرویش نزدیک کرد و به آرامی دسته‌ی مبل را بوسید. بعد نگاهش متوجه حرکتی شد، و چشمانش در چشم مبل گره خورد. برای لحظه‌ای بر جای خود خشکش زد. یک جفت چشم درشت و زیبا، با مژه‌های بلند و عنبیه‌ای زرد رنگ در برابرش بر چرمِ سیاه مبل باز شده بود. چشم با هوشمندی و دلربایی تمام به او نگاه می‌کرد. رویا گویی در خواب حرکت کند، برخاست و با سرانگشتانش بخش زیرین چشم را نوازش کرد. اما چشم ناگهان

www.takbook.com

بسته شد. رویا با سرخوردگی حس کرد چیزی جز سطح یکدست و صاف چرمی مبل را زیر انگشتانش ندارد.

اما چیزی که باعث بسته شدن چشم شده بود، نزدیکی دستان او نبود. صدای پاهایی از پشت سرش به گوش می رسید. رویا برگشت و میثم را دید که با خجالت در آستانه‌ی در ایستاده است. با کمی عصبانیت پرسید: "چیه؟ چی می‌خوای؟"

میثم قرمز شد و گفت: "ببخشین مزاحم شدم. داشتم دنبال غلامرضا

می‌گشتم."

رویا گفت: "خوب، می‌بینی که، اینجا نیست..."

www.takbook.com

میثم به خودش جرات داد و وارد اتاق شد. نگاهی بی تفاوت به مبل انداخت و گفت: "می‌خوام یه رازی رو بهتون بگم، رویا خانوم. البته بین خودمون می‌مونه."

رویا تعجب کرد. پرسید: "چه رازی؟"

میثم با لحن توطئه‌گرانه‌ای گفت: "می‌دونستین غلامرضا معتاده؟"

رویا با بی‌خیالی گفت: "خوب، آره، که چی؟"

میثم جا خورد و پرسید: "یعنی تو می‌دونستی؟"

رویا گفت: "معلومه، تابلو بود دیگه. کسی که سیگارشو با سیگار روشن کنه و دم به ساعت هم بره توالت و بعد شنگول بیرون بیاد، معتاده دیگه."

www.takbook.com

میثم گفت: "جدی، پس می‌دونستی... ببینم، این اطراف سر و کله‌اش پیدا نشده؟"

رویا گفت: "نه، چه کارش داری؟"

میثم گفت: "مثل این که بنده‌ی خدا رفته تو حال و لخت و پتی داره این طرف و اون طرف می‌گرده."

رویا گفت: "یعنی لباساشو در آورده؟"

میثم گفت: "دستبند و کفش‌هاشو که در آورده. آره، دیگه لابد بقیه‌ی لباساش رو هم در آورده. اگه از این طرفا رد شد بگین بره طبقه‌ی بالا، ممکنه توی این زیرزمین‌ها گم بشه."

رویا گفت: "خیله خُب، اگه دیدم بهش می‌گم."

www.takbook.com

بعد هم پشتش را میثم کرد و سر خود را با به هم زدن تابلوهای نقاشی گرم کرد. میثم کمی این پا و آن پا کرد و از اتاق خارج شد.

رویا صبر کرد تا صدای پاهایش کاملا دور شد. آن وقت بلند شد و بار دیگر به سمت مبل رفت. با وجود آن که از مزاحمت میثم خوشش نیامده بود، اما حالا می‌دید که از مکالمه با او فکر نبوغ-آمیزی به سرش خطور کرده است. در برابر مبل ایستاد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد...

۱۰. منصور بود که در میانه‌ی هاویه‌ی رنگارنگ اشیای طبقه‌ی سوم زیرزمین، کتابخانه را پیدا کرد. نام کتابخانه برای آنچه

www.takbook.com

که در آنجا قرار داشت، غیرمنصفانه بود، مگر آن که به معنای اصلی-اش، یعنی "یک خانه پر از کتاب" در نظر گرفته شود. کتابخانه، در واقع عبارت بود از راهروهایی بسیار طولانی و بسیار باریک، که در میان قفسه‌هایی عظیم و پر ابهت پدید آمده بودند. این قفسه‌ها، کتابخانه‌های چوبی سنگینی بودند که تا سقف ارتفاع داشتند و تا لبه انباشته از کتاب‌های مختلف بودند. قفسه‌ها با درهایی شیشه‌ای پوشیده می‌شدند و به این ترتیب می‌شد انتظار داشت که درون آنها خاک زیادی وجود نداشته باشد. قفسه‌ها و راهروهای باریک میان-شان، تا جایی که چشم کار می‌کرد و نور چراغ قوه‌های پرنورشان اجازه می‌داد، تا دوردست‌ها ادامه داشتند. سیاوش و منصور با دیدن این مجموعه‌ی عظیم کتاب‌ها ذوق کرده بودند و مثل بچه‌ها بالا و پایین می‌پریدند. میترا هم از دیدن این همه کتاب هیجان زده شده

www.takbook.com

بود. کتابخانه مساحتی نامعلوم را در بر می‌گرفت. ردیف راهروهای موازی میان قفسه‌ها، از یک سو، و دالان دراز میان آنها از سوی دیگر تا دوردست‌ها ادامه داشتند. شمار کتاب‌ها به قدری بود که کتابخانه‌ی طبقه‌ی چهارم در برابرش به یک مجموعه‌ی کوچک و شخصی از متونی دست چین شباهت داشت.

منصور هیجان‌زده گفت: "باورم نمی‌شه. این حتی از کتابخونه‌ی دانشگاه مسکو هم بزرگتره... می‌دونین که من مهندسیم رو از اونجا گرفتم..."

میترا یکی از قفسه‌های شیشه‌ای را باز کرد و کتابی را بیرون کشید. خاک کمی روی کتاب نشسته بود. میترا نگاهی به آن انداخت و گفت: "باید به زبون آلمانی باشه... هی، نگاه کنین، تاریخش مال سال دوهزاره!"

www.takbook.com

همه با شنیدن این حرف دور او جمع شدند و با تعجب به کتاب نگاه کردند. سیاوش با جدیت در میان محتویات قفسه‌ی دیگری گشت و بعد از این که چند کتاب را تا نیمه بیرون کشید و زیر نور فانوس نگاهش کرد، یکی از آنها را بیرون کشید. بعد با عجله صفحه‌ی اولش را نگاه کرد و با حیرت گفت: "باورم نمی‌شه، این یکی مال سال دو هزار و پنجه، یعنی همین امسال!"

منصور با همان دستی که چراغ قوه تویش بود، سرش را خاراند و گفت: "یعنی چی؟ یعنی این دکتر هشتاد ساله‌ی ما تا همین چند ماه پیش میومده توی این بیغوله کتاب‌هاشو می‌ذاشته توی این قفسه‌ها؟"

میترا گفت: "اما اگه از این کتابخونه‌ها استفاده می‌شده، پس چرا همه جا رو خاک گرفته؟ چرا اینجا برق نداره؟"

www.takbook.com

مگابیز که علاقه‌ی چندانی به کتاب‌ها نشان نمی‌داد، گفت: "شاید همین طوری یه عددی به عنوان تاریخ روش زدن، زیاد جدی نگیرین..."

منصور با جدیت به سمت او برگشت و کتابی را که در دست داشت به او نشان داد و گفت: "شاه پسر، به این نگاه کن، ببین چی نوشته، این یه کتاب در مورد شبکه‌های عصبی مصنوعیه، این یه موضوعیه که تازه ده پونزده ساله توی دنیا مد شده، از جنس جلدش هم معلومه که تازه‌ی تازه است."

بابک با کمی نگرانی گفت: "خوب، پس تنها توضیح منطقی اینه که اینجا جادو شده، خوب، نظرتون چیه؟ موافقین؟"

منصور چراغ قوه به دست در میان قفسه‌ها پیش رفت و گفت: "چرند نگو..."

www.takbook.com

کتابخانه، با وجود تاریکی هراس‌آور زیرزمین و بوی نایی که همه جا پیچیده بود، برای وارثان دکتر ایرانیان وسوسه‌کننده بود. همه، برای مدتی طولانی در میان قفسه‌ها به کند و کاو پرداختند. تا آن که بابک و مگابیز خسته شدند و از دیگران جدا شدند و شروع کردند به گردش در سایر بخش‌های زیر زمین. سیاوش، که از شدت شور و شوق فراموش کرده بود از دیگران جدا افتاده، به سرعت در راهروهای پایان‌ناپذیر کتابخانه پیش می‌رفت و نگاهی سرسری به قفسه‌ها می‌انداخت. منصور و میترا هم در مسیرهایی موازی با او حرکت می‌کردند و آنها هم ترس از زیرزمین دراندشت را به خاطر کتاب‌ها از یاد برده بودند.

www.takbook.com

همه نوع کتاب آنجا بود. از کتاب‌های تخصصی و علمی سنگین و بزرگ گرفته، تا داستان‌های عامیانه‌ی عشقی، و داستان-های علمی تخیلی که جلدهایی رنگین و مقوایی داشتند. مثل بقیه‌ی اشیایی که در زیرزمین یافته بودند، هیچ نظم و ترتیبی بر کتاب‌ها حاکم نبود. کتاب‌های عتیقه‌ی چاپ صد سال پیش در کنار کتاب-های دانشگاهی نو و تمیزی قرار گرفته بودند که معلوم بود تازه چند سال است از چاپخانه بیرون آمده‌اند. کتاب‌های جیبی، کتاب-های نفیس با جلد چرمی و نقاشی‌ها و عکس‌های رنگی، کتاب‌های خطی بسیار کهنسال با کاغذهایی زرد که با کمترین تا خوردنی پاره می‌شدند، و فرهنگ‌های بزرگ که چنان سنگین بودند که باید ابتدا روی میزی بزرگ نهاده می‌شدند و سپس ورق می‌خوردند. همه‌ی اینها در میان مجموعه‌ای درهم ریخته قرار داشتند. مجموعه‌ای از

www.takbook.com

مجلات فکاهی، دوره‌ی روزنامه‌های قدیمی، مجله‌های بزرگِ جلد شده یا تک نسخه، مجله‌های رنگی کمیک، و دفترچه‌های کوچکی که با خطی خوانا بر آن چیزهایی نوشته شده بود. وارسی کردن تمام این کتاب‌ها، به چند سال زمان نیاز داشت.

غرق شدن این گروه در میان کتاب‌ها، باعث شد سکوتی سنگین بر زیرزمین حاکم شود. در ابتدای کار، بابک و مگابیز که با هم حرکت می‌کردند، با صدای آرام و زمزمه‌وارشان چیزهایی به هم می‌گفتند. سکوت زیرزمین به قدری سنگین بود که همین زمزمه‌ها هم همچون گفتگویی پر سر و صدا جلوه می‌کرد و وارثانِ گم شده در لابه‌لای قفسه‌های کتاب را به حضور دوستان‌شان مطمئن می‌کرد. اما این زمزمه هم به تدریج قطع شد، و سکوتی جایش را گرفت که فقط با صدای نفس نفس زدن‌های تندشان در

www.takbook.com

هوای نمور و سرد، و عطسه‌های گاه گاهِ منصور که به گرد و غبار حساسیت داشت، شکسته می‌شد. همه‌ی آنچه که آنجا بود، همین بود، دایره‌ی کوچکی از نور که با شعله‌ی لرزان فانوسی یا نور بی‌رمق چراغ قوه‌ای پدید آمده بود، و سکوتی که تاریکی محض را انباشته بود.

ناگهان این سکوت با صدای فریاد بلندی در هم شکست. همه‌ی حاضران در زیرزمین، انگار که تازه بر وجود این ظلمات سهمگین آگاه شده باشند، از جای خود پریدند. صدا، به بابک تعلق داشت، که با تمام قوا نعره می‌زد. سیاوش، میترا و منصور، ناگهان با این حقیقت وحشتناک روبرو شدند که تنها هستند. هر یک از آنها در میانه‌ی راهرویی انباشته از قفسه‌های کتاب قرار داشتند و جز دایره‌ی کوچکی از اطراف خود را در نور اندک چراغ‌هایشان

www.takbook.com

نمی‌دیدند. هیچ نشانه‌ای از دیگران دیده نمی‌شد. صدای نعره‌ی بابک همچنان شنیده می‌شد. صدا، به فریادی شبیه بود که از ترس برخاسته باشد. سیاوش فریاد زد: "نترس بابک، اومدم..." و در جهتی که فکر می‌کرد صدا را از آنجا شنیده شروع به دویدن کرد. پس از طی مسافتی، به چهار راهی در میان قفسه‌های کتاب رسید. برای لحظه‌ای در نور چراغ قوه‌ی منصور را دید که در جهتی دیگر حرکت می‌کرد. امیدوارانه فریاد زد: "منصور، من اینجام."

نور چراغ قوه ایستاد، به سمت او چرخید، بعد صدای پاهای منصور بلند شد که به سمت او می‌دوید. از آن طرف صدای مگابیز بلند شد که با صدایی وحشت‌زده جیغ می‌کشید و می‌گفت: "چی شده؟ چی شده؟ مار نیشت زده؟"

www.takbook.com

سیاوش و منصور با هم به سمت صدا دویدند، وقتی از راهرو و محوطه‌ی کتابخانه بیرون آمدند، از دور نور چراغ قوه‌ی بابک را دیدند که در میان تاریکی وسط زیرزمین می‌درخشید. با سرعت به آن سو پیش رفتند. در میانه‌ی مسیر پای منصور به یک جعبه‌ی پر از ظروف چینی گیر کرد و رویشان سکندری رفت. صدای شکستن ظرف‌ها بلند شد، و منصور بر زمین افتاد. اما با چابکی‌ای که از فردی نحیف مانند او بعید بود، بلند شد و باز به حرکتش ادامه داد.

۱۱. فلور بعد از گشتن در چند اتاق، بار دیگر به همان اتاقی بازگشت که کفش‌های غلامرضا را در آن پیدا کرده بودند. سر و صدای عبدالله که از اتاقهای دیگر غلامرضا را صدا می‌زد، از دور

www.takbook.com

به گوش می‌رسید. ناگهان احساس خستگی کرد و تمام وزن شب زنده‌داری دیشب به مغزش هجوم برد. چشمانش می‌سوخت و پلک‌هایش سنگین شده بود. فضای محوِ زیرزمین با نور عصرگاهی‌ای که از پنجره به داخل می‌ریخت، بسیار خواب‌آور بود. خواب‌آلوده به این موضوع فکر کرد که چرا بقیه از زیرزمین‌های پایینی بازنگشته‌اند. بعد ناخودآگاه به طرف مبل رفت و بدون این که فکر کند، خم شد تا روی آن دراز بکشد. اما چیزی دید که باعث شد مکث کند. حرکتش نیمه‌تمام ماند و با تردید به مبل نزدیک شد و چیزی را که دیده بود، با نوک انگشتانش لمس کرد. آن چیز، انگشتر نقره‌ای بزرگی بود که نقش جمجمه‌ای رویش حک شده بود. روز قبل آن را در انگشت غلامرضا دیده بود، و حالا آن را روی مبل می‌دید. دستش را دراز کرد تا آن را بردارد، اما با حیرت

www.takbook.com

دریافت که انگشتر در مبل فرو رفته است. برجستگی باریکی بر سطح مبل دیده می‌شد که انگشتر در آنجا قرار داشت. اما به نظر می‌رسید سطح چرمی مبل مانند لوله‌ای ژله‌ای شکل در آن منطقه کش آمده و انگشتر را در خود گرفته باشد. انگشتان فلور بر سطح چرمی مبل، که حالا به شکل عجیبی شفاف می‌نمود، کشیده شد و به انگشتری که در زیر آن قرار داشت و به وضوح دیده می‌شد، نرسید.

فلور شگفت زده به انگشتر غلامرضا نگاه کرد. چطور ممکن بود در مبل فرو رفته باشد؟

از خوابیدن بر روی مبل منصرف شد و شروع کرد به بررسی آن. وقتی خم شد و زیرش را نگاه کرد، لکه‌ی سفیدی را دید که از وسط بخش زیرین مبل بیرون زده بود. دستش را به سمت آن دراز

www.takbook.com

کرد، و گوشه‌اش را لمس کرد. پارچه‌ای سفید را دید که گوشه‌اش از وسط بخش زیرین مبل بیرون زده بود. پارچه، به بخشی از یک لباس شباهت داشت، و معلوم نبود چرا آن زیر قرار گرفته است. در نگاه اول می شد آن را به پاره شدن پارچه‌های دوخته شده در زیر مبل منسوب کرد. اما وقتی فلور آن را در دست گرفت، متوجه شد که به جایی وصل نیست. پارچه مستقیما از بدنه‌ی مبل بیرون زده بود. انگار درزی در تنه‌ی چرمی مبل درست کرده باشند و بعد این پارچه را داخل آن دوخته باشند.

فلور وحشت زده بلند شد، و از مبل دور شد. ناگهان احساس خطر کرد. حس کرد از تنهایی می‌ترسد و از این که در آن اتاق با یک مبل سیاه تنها مانده بود، دچار وحشت شد. حس کرد

www.takbook.com

روح دکتر ایرانیان در آن خانه گردش می‌کند و همه‌ی آنها را یک به یک نابود خواهد کرد.

می‌بایست هرچه سریعتر از این زیرزمین نفرین شده خارج شود. بلند شد و به سمت در رفت. صدای عبدالله از دور دست‌ها می‌آمد، اما قصد نداشت او را صدا کند. ترجیح می‌داد بقیه را خبر کند و زودتر به طبقه‌ی بالا برود. اگر همین طوری می‌رفت ممکن بود نگرانش شوند و اگر به عبدالله می‌گفت، به بهانه‌ای همراهش می‌آمد و مزاحمش می‌شد. پس در هزارتوی اتاق‌ها حرکت کرد و صدا زد: "رویا، رویا جان کجایی؟"

۱۲. وقتی سیاوش و منصور به بابک رسیدند، میترا را هم در آنجا دیدند و با دیدنش کمی شرمنده شدند. چون او را از یاد

www.takbook.com

برده و در میان قفسه‌ها تنها رهایش کرده بودند. میترا و مگابیز از دو طرف بدن تنومند بابک را در میان گرفته بودند. چند قدم آن طرف‌تر، یک مبل سیاه چرمی زیر نور فانوس‌ها می‌درخشید. حتی یک ذره غبار هم بر رویش دیده نمی‌شد.

سیاوش روی بابک خم شد و پرسید: "بابک، چی شده؟ چی شده؟"

بابک چشمانش را بسته بود و سرش را در دستانش گرفته بود. به نظر نمی‌رسید صدمه‌ای دیده باشد.

مگابیز با لحنی آسوده گفت: "چیزیش نیست. اول فکر کردم ماری چیزی نیشش زده، اما سالمِ سالمه."

منصور با چراغ قوه‌اش نگاهی مشکوک به اطراف انداخت. اما نور کمِ آن چیز زیادی را در شعاع چند متری‌شان نشان نمی‌داد.

www.takbook.com

فقط همان مبل سیاه بود که در تاریکی اطرافش جذب شده بود و مثل سرابی در دل شب به نظر می‌رسید. منصور برگشت و گفت: "بابک، منو نیگاه کن ببینم. چرا داد می‌زدی؟"

بابک، نفس نفس می‌زد و صورتش غرق در عرق بود. لباسش هم خیس شده بود و به نظر می‌رسید خیلی ترسیده باشد. این از آدمی مثل او که سرِ نترسی داشت و تا اینجای کار داوطلب ورود به جاهای تاریک و مخوف بود، بعید به نظر می‌رسید. بابک زیر لب گفت: "چشما، چشماشو دیدم."

میترا دستش را با ملایمت گرفت و گفت: "آروم باش، بابک، ما همه اینجا دور و برت هستیم. هیچی نشده، بگو ببینم چشم کی رو دیدی؟"

www.takbook.com

بابک با لبانی لرزان گفت: "چشمای صندلی، چشمای صندلیه رو دیدم. خودم دیدمش."

سیاوش گفت: "صندلی؟ کدوم صندلی؟"

میترا گفت: "گمون کنم مبله رو می‌گه. از همونایی که بالا هم دیدیم‌شون. اما اینجا کمترن، من فقط یکی دو تاشو این طرفا دیدم."

سیاوش باز روی بابک خم شد و گفت: "بابک جان، برامون تعریف کن چی دیدی؟ منظورت از چشما چیه؟ چشمای کی رو دیدی؟"

بابک با کمی زحمت روی پاهایش ایستاد و به دستان دوستانش تکیه کرد. هنوز زانوانش لرزان بود. با صدایی مرتعش نالید: "حرفامو باور نمی‌کنین. فکر می‌کنین دیوونه شدم."

www.takbook.com

منصور با جدیت گفت: "نه، من حرفاتو باور می‌کنم. بگو ببینم، چی دیدی؟"

بابک گفت: "صندلی، همین صندلی سیاهه، یا چی بهش می‌گن؟ مبل سیاهه رو می‌گم همون که دکتر گفته بود روش نشینیم. حالا فهمیدم چرا این وصیت رو کرده بود..."

میترا هیجان‌زده پرسید: "خوب، چرا؟ ببینم، روش نشستی؟"

بابک آب دهانش را قورت داد و عرق پیشانی‌اش را با آستین چروکیده‌اش تمیز کرد. بعد کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت: "خوب، می‌دونم هرچی بگم باورتون نمی‌شه، ولی اصل قضیه این بود که وقتی داشتیم اینجا رو می‌گشتیم، مگابیز اون سینی پر از سکه را دید و حواسش پرت شد..."

www.takbook.com

مگابیز با شادمانی‌ای که در این شرایط غیرعادی به نظر می‌رسید، وسط حرفش پرید و گفت: "آهان، راستی، اونجا یه سینی هست که توش پره از سکه‌های طلای قدیمی، باورتون نمی‌شه..."

سیاوش به او اخمی کرد که در آن تاریکی دیده نشد.

منصور با مهربانی پرسید: "خوب، بعدش چی شد؟ بابک؟"

بابک گفت: "هیچی، من هم که زیاد از سکه و این جور چیزا سر در نمیارم، رفتم به جاهای دیگه یه نگاهی بندازم. اولش حواسم رفت به اون گنجه‌ی شیشه‌ای و مجسمه‌های بودایی که توشه، به خصوص یکی‌شون که از بلور شفاف قرمزی درست شده بود چشمم رو گرفته بود. رفتم به طرفش تا درش رو باز کنم، که یه دفعه چشمم افتاد به این مبل سیاهه."

www.takbook.com

بابک با انگشتان لرزانش به مبل چرمی ایتالیایی اشاره کرد. همه با چشمانی لبریز از انتظار او را نگاه کردند، تا آن که بار دیگر حرفش را ادامه داد: "بعدش، حس کردم خیلی دلم می‌خواد برم روی اون مبله بشینم. راستش فکر می‌کنم یه صدایی هم شنیدم. شبیه صدای مادر مرحومم بود. یه صدایی بود که می‌گفت می‌دونه خسته شدم و وقتشه که یه کمی استراحت کنم."

مگابیز ناباورانه گفت: "خیالاتی شدی بابا، من که صدایی نشنیدم..."

بابک بدون توجه به این حرف ادامه داد: "نمی‌دونم چی شد که همچین حالی پیدا کردم. به نظرم اومد که خیلی خسته‌ام، حس می‌کردم نشستن روی اون مبل بهترین کاریه که می‌تونم بکنم. ذهنم خالی شده بود، انگار دچار سرمازدگی شده باشم و نتونم به

www.takbook.com

هیچی جز آتیش و بخاری فکر کنم. همون طور که اون صدا رو می‌شنیدم، بی‌اختیار به طرف مبله رفتم، و نزدیک بود روش بشینم."

میترا شتاب‌زده پرسید: "خوب، چی شد؟ نشستی؟"

بابک گفت: "نه، یه دفعه انعکاس نور چراغ قوه‌ام رو توی اون مجسمه‌ی قرمز بودا دیدم و به خودم اومدم. نمی‌دونم چی شد که از اون مبله ترسیدم. حس کردم یه چیز شیطانی و خطرناکی توش هست. حس کردم خطر بزرگی از سرم گذشته. اما باز هم به نظرم می‌رسید باید برم روش بشینم. این مثل یک وسوسه‌ی قوی بود که نمی‌دونم چرا از بین نمی‌رفت. من برای این که فکرم رو به یه چیز دیگه مشغول کنم، پشتم رو کردم به مبله، و تصمیم گرفتم

www.takbook.com

از اون دور بشم. درست در لحظه‌ای که داشتم ازش رو بر می-گردوندم، یه حرکتی رو دیدم. انگار یه چیزی مثل سوسک یا موش روی چرم سیاه و صافش حرکت کنه..."

مگابیز با کمی نگرانی گفت: "چی بود؟ نکنه مار بوده؟"

بابک گفت: "نه بابا، مار کدومه؟ وقتی این حرکت به نظرم اومد، باز به طرف مبله برگشتم، و دیدم... دیدم ..."

سیاوش گفت: "اَه بابا تو هم که ما رو نصفه جون کردی، چی دیدی؟"

بابک گفت: "دیدم مبله داره بهم نگاه می‌کنه. یه چشم داشت. یه چشم درست و حسابی و واقعی. انگار که یه تیکه از صورت یه سیاهپوست رو روش حک کرده باشن. اما چشمش خیلی واقعی بود. یه چشم با ابرو و مژه و همه چی. داشت به من

www.takbook.com

نگاه می‌کرد. یه برق وحشتناکی توش بود. انگار که از من نفرت داشته باشه، یا عصبانی باشه. چشم مبله درست به سمت من خیره شده بود... خودم دیدمش... یه چشم، روی یه مبل..."

بابک این را گفت و کمی آرام گرفت. همه سکوت کردند و با حیرت به او نگاه می‌کردند. مگابیز که پشت سر بابک ایستاده بود و بابک به بازوانش تکیه داده بود، شکلکی در آورد و با انگشت دستِ آزادش به شقیقه‌اش ضربه‌ای زد، یعنی مخ بابک پاره سنگ برمی دارد. اولین کسی که سکوت را شکست، منصور بود. او پرسید: "ببین بابا جان، یه بار دیگه بگو ببینم درست فهمیدم یا نه، تو گفتی یه چشم روی مبل بود؟ یعنی یه کره‌ی چشم؟ انگار که از حدقه در اومده باشه؟ همچین چیزی افتاده بود روی مبل؟"

www.takbook.com

بابک با صدایی که بلندتر از حد معمول بود، گفت: "نه، نه، اصلا این طوری نبود. اون یه چشم بود، مثل چشم من و شما. همونطور که چشم ما روی صورتمون سوار شده، اون چشمه هم روی مبل بود. انگار که مبل یه صورت باشه و یه چشم روش باشه. وای، که چه قدر ترسناک بود، درست مثل چشم یه جونور بود، پر از خشم و نفرت. حتما وقتی پلک‌شو می‌بنده ما نمی‌بینمش. برای اینه که الان نمی‌بینیدش..."

منصور با لحنی که ناباوری از آن می‌بارید گفت: "یعنی مبلی که روبروی ماست، یه چشم داره؟ یه چشم مثل مال ما؟ اونم فقط یه چشم؟ نه دوتا؟"

بابک گفت: "می‌دونستم باورتون نمی‌شه، ولی این عین حقیقته، این چیزیه که من دیدم. اون مبله چشم داره..."

www.takbook.com

بعد کمی سکوت کرد و باز سرش را در دستان تنومند و عضلانی-اش گرفت و گفت: "نمی‌دونم. ای خدا، انگار داره می‌زنه به سرم. شاید خیالاتی شدم. هان؟"

مگابیز با قاطعیت گفت: "ببین پسرعمو، اگه واقعا روی اون مبل یه چشم دیدی، حتما خیالاتی شدی. رد خور هم نداره. بیخودی نترس. همه‌مون توی تاریکی یه چیزایی به نظرمون میاد."

سیاوش گفت: "شاید سوراخی، چیزی روی اون مبل هست که نور روش افتاده و شبیه به چشم شده."

با بر زبان آمدن این حرف، مگابیز به سمت مبل حرکت کرد. مبل، درست مثل یک جسم بی‌جانِ بی‌گناه و معصوم، در برابرش ایستاده بود و زیر نور فانوس و چراغ قوه‌شان با چرم

www.takbook.com

مرغوب سیاهش جلوه می‌فروخت. به طرفی که بابک نشان داده بود دست کشید و گفت: "اینجا که هیچ اثری از سوراخ نیست."

بعد کف دستش را روی چرم فشار داد و گفت: "عجیبه، چقدر گرمه، اصلا انگار نه انگار که توی زیرزمین به این خنکی گذاشتنش. ببینم بابک، مطمئنی روش ننشستی؟ شاید نشستی روش و این خوابا رو اونجا دیدی."

بابک کنترل خود را بار دیگر به دست آورده بود و سعی می کرد حرفهای معقولی بزند. پس گفت: "نه، حتا بهش نزدیک هم نشدم. مگه نمی‌بینی. اگه روش نشسته بودم رد پام روی خاک-های روی زمین می‌موند."

www.takbook.com

همه به زیر پایشان نگاه کردند و به بابک حق دادند. روی زمین اطراف مبل، مثل بقیه‌ی جاهای زیرزمین از غبار و خاک پوشیده شده بود و فقط ردپای مگابیز بر آن باقی مانده بود.

مگابیز گفت: "چقدر باحاله، داره از این مبله خوشم میاد. باید خیلی راحت باشه."

منصور هم جلو رفت و شانه به شانه‌ی مگابیز ایستاد و با بدبینی به مبل نگاه کرد. بعد هم بی‌هوا با مشت ضربه‌ای به آن جایی که می‌بایست چشم باشد، کوبید. برای لحظه‌ای مگابیز حس کرد مبل زیر دستان نوازش‌گرش می‌لرزد. اما این لحظه زود سپری شد. بدنه‌ی تپل و ورم کرده‌ی مبل، کمی فرو رفت و بعد باز به جای خودش برگشت. منصور پیروزمندانه گفت: "می‌بینی؟ چشمی در کار نیست."

www.takbook.com

بابک سعی کرد لبخندی بزند، بعد از میان لب‌های کج و کوله شده‌اش گفت: "اوهوم، آره، فکر می‌کنم حق با شماها باشه. گمونم خیالاتی شدم. اما آخه پس چی شد که یک دفعه این قدر ترسیدم؟"

منصور برای این که موضوع را عوض کند گفت: "فکر می‌کنم همه‌مون زیادی خسته شدیم. برای همین هم این طوری خیالاتی می‌شیم. هرچی باشه از دیشب تا حالا بیداریم و داریم توی این زیرزمین‌ها این طرف و اون طرف می‌ریم. بیاین بریم بالا و یه خورده استراحت کنیم."

مگابیز گفت: "موافقم، الان غلامرضا و عبدالله و بقیه‌ی قبیله اون بالا هفت پادشاهو تو خواب دیدن."

www.takbook.com

سیاوش گفت: "اما آخه ما هنوز پایین‌ترین طبقه رو ندیدیم. قرار بود اونقدر بریم پایین تا ببینیم اینجا واقعا چند طبقه داره..."

چشمان مگابیز گرد شد و گفت: "یعنی می‌خوای بگی پایین‌تر از این زیرزمین هم جایی هست؟ من که فکر نمی‌کنم..."

سیاوش سر حرفش پافشاری کرد: "چرا هست، ته همون راهرویی که بین قفسه‌ی کتاب‌ها بود، یه سوراخی روی زمین بود که یه ردیف پله‌ی باریک توش فرو می‌رفت. مطمئنم که یه طبقه‌ی دیگه هم زیر اینجا وجود داره."

مگابیز گفت: "دیگه این یکی باید حفره‌ی نگهداری از نفت باشه."

www.takbook.com

انعکاس صدایش در آن دخمه، همه را به یاد وحشتِ نخستین دقایقی انداخت که وارد این طبقه شده بودند. آن موقع هم چنین شوخی‌ای را شنیده بودند. اما حالا چیز شومی در تاریکی زیرزمین وجود داشت که همه را نگران می‌کرد.

منصور با کج خلقی گفت: "ببینین. من فکر می‌کنم به قدر کافی این پایین موندیم. وقتشه بریم بالا و یه استراحتی بکنیم. اگه بخواین می‌تونیم بعد از چند ساعت دوباره بیایم پایین و یه دل سیر همه جا رو بگردیم."

میترا گفت: "اما من که خسته نشدم. من هم دلم می‌خواد بدونم این خونه چند طبقه زیرِ زمین ادامه داره. این اولین باره که می‌بینم زیر یه خونه رو تا این عمق زیرزمین درست کردن."

www.takbook.com

سیاوش گفت: "من هم دلم می‌خواد برم اون پایین رو ببینم. از مبل و این طور چیزها هم هیچ ترسی ندارم. می‌گم تا اینجا که اومدیم، بیاین بریم پایینِ اینجا رو هم ببینیم. فقط در حد یه نگاه. بعد زود برمی‌گردیم بالا."

مگابیز گفت: "اومدیم و اون زیر هم یه پله‌ی دیگه پیدا کردیم که باز پایین‌تر می‌رفت، اون وقت چی؟ دوست داری تا ابد بری پایین؟ ببینم، نکنه تصمیم گرفتی این جوری بری آمریکا برای ادامه تحصیل؟"

میترا گفت: "چرند نگو، مگه می‌شه بیشتر از یه طبقه‌ی دیگه زیر اینجا باشه؟"

منصور گفت: "آره، چرا نشه؟ فکر می‌کردی تا همین جا هم طبقه‌ای وجود داشته باشه؟"

www.takbook.com

برای لحظاتی سکوت برقرار شد و همه احتمالاتی را که پیش رویشان قرار داشت، سبک و سنگین کردند. بالاخره، سیاوش تصمیم خودش را گرفت و گفت: "من آدم خرافاتی‌ای نیستم، اما فکر می‌کنم یه چیزی این پایین هست که باعث شده دکتر ایرانیان توی وصیت نامه‌اش به ما این همه هشدار بده. برای همین هم فکر می‌کنم صلاح نباشه که این پایین از هم جدا بشیم. اگه موافقین دسته جمعی یه سری بریم پایین و فقط یه نگاه به اون دور و بر بندازیم."

منصور گفت: "خوب، اگه موفق نبودیم چی؟ من که فکر می‌کنم باید برگردیم بریم بالا یه استراحتی بکنیم. قبل از این که همه بزنه به سرمون..."

www.takbook.com

سیاوش گفت: " گفتم که، فکر نمی‌کنم جدا شدن‌مون از هم کار درستی باشه. برای همین هم نمی‌خوام تنها برم پایین. اما اگه دست کم یه نفر دیگه باهام بیاد، می‌ریم پایینو یه نگاهی میندازیم و بقیه می‌تونن برگردن برن بالا. وگرنه، همگی می‌ریم بالا."

میترا گفت: "موافقم، من که حاضرم بیام پایین. بیشتر از چند دقیقه طول نمی‌کشه. اصلا همین الان که همه اینجا جمعن اگه جای جر و بحث می‌رفتیم پایین، تا حالا برگشته بودیم."

منصور گفت: "من که فکر نمی‌کنم جدا شدن‌مون از هم کار درستی باشه."

بابک گفت: "من شماها رو نمی‌دونم. اما خودم حتی یه لحظه‌ی دیگه حاضر نیستم اینجا بمونم. من که می‌رم بالا."

www.takbook.com

منصور کمی تردید کرد و گفت: "خوب، چه کار کنیم؟"

سیاوش گفت: "معلومه دیگه، چراغ پر نورها رو بدین به من و میترا، ما می‌ریم پایین. شما هم یه دقیقه اینجا وایسین، ما زود برمی‌گردیم."

مگابیز گفت: "نه. من هم می‌خوام برگردم. بزن بریم بابک."

منصور گفت: "خیلی خوب، راه دیگه‌ای نداریم. سیاوش و میترا می‌رن پایین، بابک و مگابیز هم می‌رن بالا. من همین جا یه مدتی صبر می‌کنم که اگه شما کمکی چیزی خواستین بیام پایین، وگرنه برمی‌گردین و دسته جمعی می‌ریم بالا، خوبه؟"

با وجود آن که سیاوش تردید داشت تنها ماندن منصور در آن طبقه کار درستی باشد، اما در نهایت همه موافقت کردند و به

www.takbook.com

این ترتیب عمل کردند. نور چراغ قوه‌ها کم شده بود و به همین خاطر آنها را به مگابیز و بابک دادند. آنها با سرعت از پله های لزج و لیز بالا رفتند و در تاریکی دخمه مانند راه پله ناپدید شدند. پرنورترین چراغ قوه را منصور برداشت که قرار بود به تنهایی در زیرزمین طبقه‌ی سوم باقی بماند. دو تا فانوس نسبتا پرنور هم نصیب میترا و سیاوش شد که جسورانه به سمت سوراخی که روی زمین وجود داشت رفتند. سیاوش که بلافاصله بعد از پیدا کردن آن سر و صدای بابک را شنیده بود و ناچار شده بود به سمت او بدود، جهت درست سوراخ را فراموش کرده بود. اما یادش بود که سوراخ در انتهای یکی از راهروهایی بوده که بین قفسه‌های کتابخانه ایجاد شده بود. آن دو چند بار راهروهای طولانی و تاریک را تا فاصله‌ای طولانی رفتند و چون اثری از سوراخ ندیدند، بازگشتند و راهرویی

www.takbook.com

دیگر را در پیش گرفتند. تا این که بالاخره نور فانوس‌هایشان روی حفره‌ای بر زمین افتاد.

حفره هیچ در یا علامت مشخصه‌ی دیگری نداشت. به سادگی سوراخی روی زمین بود که پلکانی از آن به سمت پایین می‌رفت. پلکان دور خودش پیچ می‌خورد و دور محوری مرکزی می‌گشت. دیوارهای اطراف آن بسیار باریک بود و میترا و سیاوش به زحمت می‌توانستند از آن عبور کنند. آن دو برای مدتی طولانی از این پلکان پایین رفتند.

۱۳. اتاقی که قرار بود رویا در آن باشد، دورتر از جایی بود که انتظارش را داشت، اما وارد اتاق‌های بی‌ربط نشد و خیلی زود آنجا را پیدا کرد. همان اتاقی بود که تابلوهای زیادی را به دیوارش

www.takbook.com

آویخته بودند. وقتی فلور وارد شد، میثم را دید که در وسط اتاق ایستاده و با شگفتی به چیزی که در دست دارد خیره شده است. فلور بی سر و صدا نزدیک شد و از دیدن لباس‌های رویا که در برابر میثم روی زمین ریخته بود جا خورد. لباس‌ها بدون نظم و ترتیب خاصی روی زمین ریخته بودند. حتی لباس‌های زیرش هم آنجا بودند.

فلور ناگهان جیغ کشید: "داری چکار می کنی؟"

میثم به اندازه‌ی یک متر از جایش پرید و با لکنت زبان گفت: "آبجی خانوم به خدا، به قرآن،...من ، ...من..."

فلور خشمگین نعره زد: "حرف بزن ببینم، بی‌غیرت، دختر مردم رو چی کار کردی؟ رویا کو؟ به لباساش چه کار داری؟"

www.takbook.com

سر و صدای خشمگینانه‌ی او، عبدالله را هم به آن اتاق کشاند. عبدالله وقتی وارد شد و میثم را در میان لباس‌های رویا دید، برای لحظه‌ای بر جای خود ایستاد. فلور هم با دیدنش ساکت شد. با وجود آن که آن اتاق پنجره‌ای به بیرون نداشت و چراغش هم نور کمی داشت، به روشنی معلوم بود که صورت عبدالله و پیشانی خلوتش مثل لبو قرمز شده است. رگ‌های پیشانی او ورم کرد و غرش کنان به سمت میثم رفت و یقه‌اش را گرفت. بعد گفت: "بی‌ناموس، اینجا چه خبره؟"

میثم تته پته کنان گفت: "عمو جان، حاج آقا. به خدا من بی‌گناهم. من اومدم تو و دیدم رویا خانوم اینجا نیست و لباساش هم روی زمین ریخته."

www.takbook.com

فلور گفت: "به حق چیزای ندیده و نشنیده. اولش که غلامرضا پا برهنه ول می‌گشت، حالا هم رویا لخت شده و رفته دنبال کارش. فکر کردی ما بچه‌ایم؟ برو دروغاتو برای یکی دیگه بگو."

عبدالله گفت: "راستشو بگو بچه. رویا خانوم چی شده؟ هرچی دیرتر اقرار کنی بیشتر به ضررته."

میثم لرزان گفت: "به پیر، به پیغمبر، من نمی‌دونم کجا رفته. همین نیم ساعت پیش بود که اومدم اینجا و دیدم داره با اون مبله ور می‌ره. یه کمی با هم اختلاط کردیم و بعدش من رفتم دنبال غلامرضا. اتاقای اون ورو گشتم و چون پیداش نکردم، برگشتم تا ببینم نکنه اینجا باشه. اما اینجا هم نبود. فقط لباساش بود..."

www.takbook.com

فلور، که نگاهش متوجه مبل سیاه شده بود، هراس زده به سمتش رفت و زیر لب گفت: "یا قمر بنی هاشم..."

روبرویش، مبل سیاه با شکوه و جلال همیشگی‌اش ایستاده بود. روی آن، چیزی باور نکردنی نقش بسته بود. عبدالله و میثم هم با دیدن او، به آن طرف آمدند و هر سه نفر در برابر مبل خشکشان زد.

سطح هموار و صاف چرمی مبل، ناهموار شده بود و برجستگی‌ها و فرو رفتگی‌هایی رویش پدیدار شده بود، درست مثل این که چیزی را رویش حکاکی کرده باشند. در واقع آنچه که پیش رویشان قرار داشت، بیشتر به نوعی منبت‌کاری شبیه بود، چون مبل در بعضی قسمتها ورم کرده بود و بالا آمده بود. چرم سیاه و صیقلی‌اش، گویا در اثر نوعی خطای دید، تقریبا شفاف شده بود. بخشی از مبل

www.takbook.com

که نشیمنگاه و پشتی آن را تشکیل می‌داد، به همراه جای دست‌ها، آشکارا به صورت تندیسی سیاه و براق ورم کرده بود. بر پشتی صندلی، چهره‌ای نقش شده بود که بی هیچ تردیدی به رویا تعلق داشت. آن صورت به نقش برجسته‌ی مبهمی از سینه‌ها و شکم دختری ختم می‌شد. روی دستی مبل هم آثاری کمرنگ از انگشتان باقی مانده بود.

فلور، به یاد انگشتری که در مبل سیاه اتاقی دیگر دیده بود افتاد، و به سمت مبل هجوم برد. دستش را روی صورت متبلور شده بر مبل گذاشت، و با وحشت و چندش آن را پس کشید. سطح مبل در این ناحیه از سویی داغ، و از سوی دیگر مرطوب و خیس بود. درست انگار که به داخل دهان حیوانی دست زده باشد.

www.takbook.com

میثم وحشتزده به نقش برجسته‌ی رویا که بر مبل تصویر شده بود، نگریست و گفت: "اون، اون چیه؟"

عبدالله دستش را کشید و گفت: "بهش نزدیک نشو. من از اولش هم می‌دونستم این مبل‌ها نفرین شده هستن. انگار می‌خواد با این شکل یه چیزی بهمون بگه."

فلور درحالی که دور مبل می‌چرخید، با نگاهی پر از اشک به نقش برجسته‌ی رویا نگاه می‌کرد و زار زار می‌گریست. او لا به لای هق هق گریه‌اش گفت: "اون کثافت رویا رو خورده. مگه نمی-بینین؟ داره هضمش می‌کنه..."

www.takbook.com

عبدالله دستش را گرفت و گفت: "دختر عمو، آروم باش، مبل که آدم نمی‌خوره. اون فقط یه علامت و نشونیه، مبله می‌خواد با این تغییر شکلش یه چیزی رو به ما بگه..."

فلور، اما وضعیتی تسکین ناپذیر داشت. چند بار با مشت روی مبل کوبید، اما با وحشت دید که نقش رویا بر مبل از درد به خود می‌پیچد. پس این کار را متوقف کرد. حالا می‌دانست بر سر غلامرضا چه بلایی آمده است.

۱٤. وقتی راهروی باریک به پایان رسید، سیاوش و میترا خود را در فضای باز و وسیعی یافتند. سقف زیرزمین طبقه‌ی چهارم خیلی با زمین فاصله داشت. در واقع پلکان همچنان برای فاصله‌ای به نسبت طولانی پایین می‌رفت. وقتی بالاخره به آخرین پله

www.takbook.com

رسیدند، خود را در فضایی وسیع یافتند. نور فانوس‌ها آنقدر نبود که بتوانند سقف یا دیوارها را ببینند. اما معلوم بود که سقف در ارتفاعی بسیار زیاد قرار دارد. از بازتاب‌های مبهم نور و نقاط درخشانی که گهگاه بر دیوارها و سقف، در آن دوردست‌ها دیده می‌شد، این طور به نظر می‌رسید که سطحی ناهموار داشته باشند. زیر پایشان از سنگفرش‌های زیبای طبقات بالایی اثری دیده نمی-شد. زمین زیر پایشان ناهموار و سنگی بود، درست مثل این که بر کف غاری آهکی ایستاده باشند. هوا بوی نا می‌داد.

میترا، با صدایی یواش گفت: "ببینم، نکنه اینجا از دود فانوس‌ها خفه شیم؟ هوا خیلی سنگینه..."

www.takbook.com

سیاوش با همان آرامی گفت: "فکر نمی‌کنم. ببین، اینجا اونقدر وسیعه که برای چند هفته می‌شه توش نفس کشید. اصلا معلوم نیست دیوارها کجاست..."

هردو به خودشان جرات دادند و فانوس‌هایشان را بالا گرفتند، و با حیرت به صحنه‌ی پیشارویشان نگریستند.

در برابرشان، درست مثل طبقه‌های بالا، انبوهی از چیزهای درهم و برهم این طرف و آن طرف ریخته بودند. نخستین چیزی که نظرشان را جلب کرد، یک مبل دو نفره‌ی سیاه بود که درست روبروی پلکان قرار داشت و انگار آنها را به استراحت دعوت می‌کرد. ناگهان میترا احساس کرد به شکلی باور نکردنی خسته است. دلش می‌خواست جایی بنشیند و کمی نفس تازه کند. روی زمین که خیلی ناهموار و نمناک بود، نمی‌شد نشست. اما روی مبل، حتی گرد و غبار هم

www.takbook.com

رویش ننشسته بود و مطمئن بود که مثل مبل‌های طبقه‌ی بالا گرم و نرم است.

میترا ناگهان با شنیدن صدای سیاوش به خودش آمد. سیاوش وحشتزده گفت: "چکار می‌کنی؟" و دستش را کشید.

میترا پلک‌هایش را بر هم زد و دید که سیاوش او را در آستانه‌ی نشستن بر مبل گرفته است. میترا گذاشت دستان زورمند سیاوش او را از مبل دور کند، و در حالی که سرش تیر می‌کشید، حس کرد بیمار شده است.

سیاوش گفت: "مگه یادت رفته؟ قرار بود روی اینا نشینیم."

میترا که به خودش آمده بود گفت: "آره، آره، یادمه، فقط یه کمی خسته شده بودم."

www.takbook.com

سیاوش گفت: "خوب، عیبی نداره. اینجا رو دیدیم. فکر نمی‌کنم پایین‌تر از اینجا طبقه‌ای باشه. الان بر می‌گردیم. فقط بیا یه نگاه دیگه به اینجا بندازیم..."

بعد، با گفتن این حرف چند قدم حرکت کرد و فانوسش را بر سایه‌ی مبهم چیزهایی که در اطرافش قرار داشتند انداخت. درخشش چیزی که در برابرشان در صندوقهای متعدد انباشته شده بود، باعث شد تا حرفش نیمه‌تمام بماند. حق با مگابیز بود.

درست در مقابل‌شان، چندین صندوق سنگین و بسیار بزرگ روی زمین چیده بودند. هر کدام‌شان آنقدر بزرگ بود که دو سه نفر می‌توانستند داخلش قایم شوند. چرم زرکوب قهوه‌ای رنگی که صندوق‌ها را با آن روکش کرده بودند، زیر نور فانوس‌ها به

www.takbook.com

زردی می‌زد. درهای همه‌ی صندوق‌ها نیمه باز بود و از درون‌شان برق جواهراتی که داخل‌شان را انباشته بود، چشم را خیره می‌کرد.

سیاوش و میترا با دهانی باز به منظره‌ی پیشارویشان نگاه کردند. بعد هر دو به صندوق‌ها نزدیک شدند، با حرکاتی هماهنگ فانوس‌هایشان را روی زمین گذاشتند، و محتاطانه به محتویات داخل صندوق‌ها دست زدند. انگار می‌ترسیدند در حال خواب دیدن باشند و با این حرکت بیدار شوند. اما آنچه که صندوق‌ها را انباشته بود و درخشش آن چشم‌شان را می‌زد، همچنان در پیشارویشان قرار داشت. میترا دستش را در صندوقی فرو کرد و یک مشت نگین سرخ و درشت را از آن بیرون کشید. بعد هم هاج و واج به سمت سیاوش برگشت که متفکرانه مجسمه‌ی جواهر نشان یک شیر بالدار بزرگ را در دست گرفته بود. و متفکرانه آن

www.takbook.com

را نگاه می کرد. سیاوش گفت: "طلاست، من که باورم نمی‌شه. می‌دونی هر تیکه از این جواهرا چه ثروتیه؟"

بعد هم مجسمه را با دقت داخل صندوق گذاشت و فانوسش را برداشت و به سایر صندوق‌ها هم سرک کشید. درون همه‌شان از اشیای نفیس جواهرنشانی پر بود. به نظر می‌رسید تعداد صندوق‌ها خارج از اندازه باشد، چون ردیف‌شان تا دور دست‌های پنهان در ظلمت ادامه داشت.

سیاوش همانطور با فانوس از میترا دور شد و در تاریکی پیش رفت. بعد او را صدا زد و گفت: "بیا اینجا رو ببین..."

میترا هم فانوسش را برداشت و او را دنبال کرد. سیاوش در برابر یک مجسمه‌ی عظیم و غول پیکر از یک سوارکار زرهپوش ایستاده بود. مجسمه تقریبا در ابعاد طبیعی ساخته شده بود و

www.takbook.com

پهلوانی را سوار بر اسبش نشان می داد. سیاوش انگشتانش را بر فلز سرد مجسمه کشید و گفت: "مفرغه، ببین چقدر طبیعی و ظریف ساخته شده..."

میترا هم فانوسش را بالا گرفت و چند قدم جلوتر رفت، یک ردیف کامل از شیرهای نشسته‌ی بالدار، که به سبک تندیس‌های هخامنشی از سنگی سرخ تراشیده شده بودند، در برابرش صف کشیده بودند و تا دور دست‌ها ادامه داشتند.

میترا گفت: "این مجسمه‌ها رو ببین. تعدادشون دست کم پنجاه تا می‌شه، یعنی کی اینارو تراشیده؟ فکر می‌کنم مرمر باشن..."

سیاوش گفت: "فقط ثروتی که اینجا خوابیده کافیه تا همه-ی ما با بچه‌ها و نوه هامون تا آخر عمر راحت زندگی کنیم."

www.takbook.com

میترا کمی فکر کرد و با چشمانی براق به او نگریست. انگار می‌خواست چیزی بگوید ولی تردید داشت. سیاوش حالتش را حس کرد و گفت: "هان؟ چی می‌خوای بگی؟"

انگار خودش می خواست چیزی بگوید و امیدوار بود آن را از دهان دیگری بشنود. چون سکوت میترا را دید، پافشاری کرد: " بگو دیگه، چی شده؟"

میترا گفت: "می‌دونی، به نظرت چقدر لزوم داره بقیه از وجود این طبقه خبردار بشن. هرچی باشه ما بودیم که اینا رو پیدا کردیم. بقیه هنوز فکر می‌کنن اینجا حفره‌ی نگهداری نفته..."

سیاوش چینی به پیشانی انداخت و اخمی کرد. بعد گفت: "آخه، فکر نمی‌کنم این کار درستی باشه."

صدایی پاسخ داد: "نه، کار درستی نیست..."

www.takbook.com

میترا و سیاوش از جا پریدند، و به صدایی که از درون تاریکی بیرون آمده بود، خیره شدند. صدای خنده‌ی آرامی بلند شد. بعد نور چراغ قوه‌ی پرنور منصور چهره‌اش را روشن کرد. او در برابرشان ایستاده بود.

میترا با کمی دلخوری گفت: "اِ، تویی منصور؟ فکر کردم طبقه‌ی بالایی."

منصور گفت: "آره، یه مدتی توی اون طبقه برای خودم چرخیدم، ولی بعدش چون دیدم سر و صدایی از طبقه‌های بالایی نیومد، حدس زدم بابک و مگابیز به سلامت رفته باشن. برای همین هم فکر کردم این پایین یه سری به شما بزنم."

میترا با صدایی خجالت‌زده گفت: "می‌دونی، من منظورم واقعا این نبود که..."

www.takbook.com

منصور گفت: "من کاملا می‌دونم منظورت چی بود. اگه عبدالله یا اون پسره میثم هم بودن همچین فکرایی می‌کردن. اینه که خیلی فکرشو نکن. حتی منم وقتی این ثروتو این زیر دیدم وسوسه شدم. چه دلیلی داره اون یارو غلامرضا یه دهم اینا رو به باد بده، یا فلور خانوم اینا رو صرف چُسان فسانش کنه و بخواد پولاشو به رخ همسایه‌های قدیمی و فامیلاش بکشه؟ با این پول می‌شه کلی کارای خیریه‌ی جالب کرد."

سیاوش گفت: "خوب، من هم راستش به همین چیزا فکر می‌کردم، ولی..."

منصور گفت: "می‌دونم. ولی این کار درستی نیست. من موافق این نیستم که بقیه رو از حق‌شون محروم کنیم، اما همین طوری داشتم فکر می‌کردم..."

www.takbook.com

میترا سعی کرد حرف اولش را جبران کند، پس گفت: "من حرفمو پس می‌گیرم. نباید این پیشنهاد رو می‌کردم. اینجا اونقدر پول هست که به همه‌مون می‌رسه..."

سیاوش گفت: "اما یه ایرادی وجود داره، اینا رو که نمی‌شه از اینجا بیرون برد."

منصور گفت: "چرا نشه؟ جواهرارو می‌ریزیم تو کیسه و می‌بریم‌شون دیگه."

سیاوش نور فانوسش را روی مجسمه‌ی مفرغی پهلوان انداخت و گفت: "آره، جواهرا رو می‌شه برد، اما این مجسمه رو چی؟ یا اون شیرهای بالدار مرمر رو. اونا رو که نمی‌شه از این راهروی باریک رد کرد. تازه من مطمئنم توی این طبقه کلی چیزهای دیگه هم هست..."

www.takbook.com

میترا با کمی وحشت گفت: "اما، پس چطوری اینا رو آوردن اینجا؟ این تو که نمی‌شه همه‌ی اینا رو ساخته باشن."

منصور گفت: حتما اینجا یه راه دیگه‌ای هم به بیرون داره. احتمال دیگه‌ای وجود نداره... مسلما اگه بگردیم همچین راهی رو پیدا می‌کنیم. شاید هم اون راهروی کنار پلکان کلید ماجرا باشه. هرچند اونجا هم خیلی باریک بود..."

میترا گفت: "راهرو؟ کدوم راهرو؟"

منصور گفت: "اِهه، مگه ندیدین؟ یه راهرو از همونجا که وارد زیرزمین شدین شروع می‌شه و با یه سراشیبی تندی میره پایین... ولی اونقدر باریکه که اینارو نمی‌تونن از اونجا آورده باشن."

www.takbook.com

سیاوش ذوق‌زده گفت: "یعنی ممکنه پایینتر از اینجا هم طبقه‌ای باشه؟ یعنی اینجا پنج شیش طبقه زیرزمین داره؟ بیشتر از طبقه‌هایی که روی زمین ساختن؟"

منصور متفکرانه گفت: "بعید نیست. البته اینجا رو دیگه نمی‌شه بهش گفت زیرزمین. اینجا بیشتر یه جور غاره. می‌بینین سقف چقدر با زمین فاصله داره؟"

سیاوش گفت: "خوب، بیاین بریم ببینیم اون راهرو به کجا می‌رسه؟"

منصور گفت: "همین طبقه رو نمی‌خواین بگردین؟ فکر می‌کنم چیزای زیادی دور و برمون هست که هنوز ندیدیم‌شون."

www.takbook.com

۱۵. عبدالله در برابر مبل چند نفره‌ی بزرگی که در سالن مرکزی زیرزمین طبقه‌ی اول خانه قرار داشت، زانو زده بود و داشت زیر لبی جملاتی نامفهوم را زمزمه می‌کرد. از لحظه‌ای که پایش را به این زیرزمین گذاشته بود، متوجه شده بود که نفرین سنگینی بر این خانه و تمام گنج‌های پنهان شده در آن سنگینی می‌کند. شاید همه چیز به آنجا بر می‌گشت صاحب خانه راضی نبود آنها اموالش را غصب کنند. اما خودش وصیت نامه را نوشته بود. معلوم بود که زیر فشار این کار را نکرده است، وگرنه فقط اسم عبدالله را می-نوشت.

اما در این صورت، پس چرا این بلاها سرشان آمده بود؟ اولش غلامرضا ناپدید شده بود، و بعدش هم رویا. فلور در اتاق نقاشی‌ها ایستاده بود و با دلهره و زاری حل شدن نقش رویا در مبل

www.takbook.com

سیاه را نگاه می‌کرد. کسانی که به طبقات پایین‌تر زیرزمین رفته بودند که بی‌تردید تا به حال کارشان تمام شده بود. فقط او مانده بود و فلور.

ناگهان ذهنش روشن شد. فهمید که ماجرا به نفرین دکتر ایرانیان ربطی ندارد. این همان بختی بود که یک عمر انتظارش را می‌کشید. وارثان دکتر ایرانیان یک به یک داشتند از بین می‌رفتند. چون از ابتدا نامشان اشتباهی وارد وصیت‌نامه شده بود. مبل‌ها این را می‌فهمیدند. آنها وارث واقعی این خانه را تشخیص می‌دادند. برای همین هم بود که دیگران را از بین می‌بردند. در بین همه‌ی آنها، فقط او، حاج عبدالله ایرانیان بود که می‌توانست اثر این نفرین را خنثا کند. فقط او بود که روش رام کردن روح پلیدِ درون مبلها را می‌شناخت. حالا، او در برابر مبل زانو زده بود، و وردهایی را با

www.takbook.com

صدایی آرام زمزمه می‌کرد. می‌دانست که باید به نوعی رضایت مبل‌ها را جلب کند. باید به آنها نشان می‌داد که دوست‌شان دارد، و برایشان مفید است. باید بندگی و خاکساری خودش را به آنها نشان می‌داد. فقط در این شرایط بود که می‌گذاشتند یک بار دیگر به سطح زمین باز گردد و نور روز را به چشم ببیند. آن هم به عنوان تنها وارث این خانه‌ی بزرگ.

عبدالله به پنجره‌ی کوچک نزدیک سقف نگاه کرد. با وجود کثیف بودن شیشه، ستاره‌های شبانه از میان‌شان دیده می‌شدند. نور زیرزمین خیلی کم بود. تازه با تاریک شدن هوا فهمیده بودند که لامپ‌های کم نوری که تک و توک در اتاق‌ها روشن بود چقدر برای روشن کردن آنجا ناکافی است. مساحتی چنین بزرگ، حدود

www.takbook.com

هزار متر مربع. با خودش حساب کرد که با چند لامپ قوی می‌شد آن پایین را روشن کرد؟

بعد، به فکر خانه افتاد، خانه‌ای با هزار متر زیربنا. خانه‌ای که از فردا صبح فقط به او تعلق داشت. البته در مورد توضیح این که سایر وارثان چه شده‌اند، دچار مشکل می‌شد. اما تا آن موقع مبل‌ها همه را بلعیده بودند. تنها او باقی می‌ماند. او که بلد بود با مبل‌ها کنار بیاید و رضایت‌شان را جلب کند. خانه‌ی دکتر ایرانیان و باغ اطرافش هدیه‌ای بود که این مبل‌های بزرگ و نیرومند برایش به ارمغان آورده بودند. اصلا حالا که دقیقتر نگاه می‌کرد، متوجه می‌شد که تمام ماجرا به طرحی از پیش تعیین شده شباهت داشته است. وصیتنامه‌ی دکتر ایرانیان، آمدن او به این خانه، و احساسی

www.takbook.com

که از اولش داشت، در این مورد که بقیه‌ی وارث‌ها آدمهای بی‌ربطی بودند و این خانه باید قانونا فقط به او می‌رسید.

همان اول‌های کار، سعی کرده بود همکارانش را متقاعد کند که اموال دکتر ایرانیان را مصادره کنند و خودش را به عنوان وکیل تام‌الاختیارش تعیین کند. اما دکتر ایرانیان زیر بار نرفته بود و پای برگه‌ها را امضا نکرده بود. با وجود این که پیرمرد در آن روزها مریض احوال بود، در برابر فشارهایی که به او وارد آورده بودند مقاومت کرده بود. گناهی نداشت که بتوانند بیشتر از یکی دو روز نگهش دارند. نه درگیر کارهای سیاسی بود، نه زد و بند و حساب و کتاب مالی سیاهی داشت که بتوانند به آن استناد کنند. این بود که ناچار شده بودند رهایش کنند. از آن روز مرتب انتظار می‌کشید تا دکتر ایرانیان بمیرد. حدس می‌زد بعد از یکی دو سال این اتفاق

www.takbook.com

بیفتد. بعدش از آنجا که دکتر فرزندی نداشت و خویشاوند نزدیکی هم دور و برش نبود، می‌توانست به بهانه‌ی بازرسی از محل به آنجا برود و وصیتنامه‌ای جعلی را در آنجا بگذارد که او را به عنوان وصی معرفی می‌کرد. اما این بار هم پیرمرد به او کلک زده بود.

احساس کرد خشمی کور در دلش جوانه می‌زند. همیشه از این فریب بخورد عصبانی می‌شد. پیرمرد این بار هم او را فریب داده بود. بیست و پنج سال بعد از آن روزهایی که در زندان گذرانده بود، زنده مانده بود، و در آخر هم وصیتنامه‌ای معتبر را به وکیلش سپرده بود. عبدالله باورش نمی‌شد اسم او هم به عنوان یکی از وارثان در آن متن قید شده باشد، اما وقتی دید دکتر از حضور برادرزاده‌اش هم خبر داشته و اسم او را هم قید کرده، خیلی تعجب کرد. حتی برای مدت کوتاهی احساس کرد او را دوست دارد و

www.takbook.com

دعایی هم برای آمرزش روحش خوانده بود. اما بعد، حس کرده بود این خیلی غیرعادلانه است. بقیه‌ی وارثان اصلا او را نمی-شناختند. فقط عبدالله بود که دکتر را قبل از مرگش می‌شناخت. می‌دانست که بقیه که ادعای آشنایی با او را داشته اند، دروغ می-گویند. او از همه به دکتر نزدیک‌تر بود. او بود که در زمان کودکی روزهای زیادی را در این خانه گذرانده بود. آن موقعی که مادر و پدرش به عنوان خدمتکار دکتر کار می‌کردند. تا آن که پدرش کار تازه‌ای پیدا کرد و دیگر خبری از دکتر نگرفت. هرچند اسم خود را به ایرانیان تغییر داد تا ارادتش را به او نشان داده باشد.

او برای تصاحب این خانه خیلی زحمت کشیده بود. او بود که از دکتر بازجویی کرده بود، و به مدت یک ماه هر روز با او حرف زده بود تا بتواند از او اعتراف به درد بخوری در بیاورد. این

www.takbook.com

عادلانه نبود که دیگران وارثش شوند. دیگرانی که از یک مرد درب و داغانِ کمونیست، یک جوجه دانشجو، یک بچه رپ و چند تا آدم خرده پای بی‌اهمیت تشکیل شده بودند. همه‌ی آنها باید به نفع او کنار می‌رفتند، و حالا این مبل‌های نیرومند و جادویی بودند که آمده بودند تا او را به آرزویش برسانند.

همان لحظه ای که کفشهای غلامرضا را زیر مبل دیده بود، متوجه شده بود. آنها همه را می‌بلعیدند و خانه را برای او، تنها وارث حقیقی دکتر ایرانیان باقی می‌گذاشتند.

اما برای راضی نگه داشتن مبل‌ها می‌بایست از خود گذشتگی به خرج می‌داد. می‌بایست خلوص خود را به آنها اثبات می‌کرد. می‌بایست از خودش مایه می‌گذاشت تا مبل‌ها به ارادتش پی ببرند. برای همین بود که ناچار بود چنین کاری را بکند.

www.takbook.com

صدای ناله‌ای برخاست و رشته‌ی افکارش را گسیخت. میثم پلک-هایش را به سختی باز کرد و با چشمانی هراسان به عمویش نگریست. عبدالله از نگریستن به او پرهیز کرد. می‌دانست که نیازی ندارد به او نگاه کند. حتی نیازی نبود که نگران واکنش‌هایش باشد. او که چیزی نمی‌فهمید. او عظمت این ماجرا را درک نمی‌کرد. این سرنوشت ناگزیر او بود. می‌بایست قربانی شود. برای همین بود که حالا با دست و پای بسته مثل جسمی بی‌جان کنار پایش روی زمین سرد زیرزمین افتاده بود.

بلند شد و موهای درهم ریخته‌ی برادرزاده‌اش را که خون خشکیده در میان‌شان لانه کرده بود، روی سرش مرتب کرد. بعد کمی زور زد و او را بلند کرد و روی مبل پرتابش کرد. میثم از پشت آت و آشغال‌هایی که عبدالله توی دهانش چپانده بود و رویش

www.takbook.com

را با چسب بسته بود، صداهایی در می‌آورد و با چشمانش به او اشاره می‌کرد. عبدالله جای او را روی مبل به دقت تعیین کرد، سرش را روی دسته‌ای گذاشت، و پاهایش را طوری دراز کرد که بدنش بیشترین سطح تماس را با چرم سیاه مبل داشته باشد. بعد بیخ گوش برادرزاده‌اش نجوا کرد: "عمو جان، من ناچارم این کارو بکنم. می‌دونم تو نمی‌فهمی. اما نگران نباش. خیلی زود به حقیقت دست پیدا می‌کنی. تو هم بخشی از این موجود نیرومند و مقتدر می‌شی. بهت قول می‌دم بهت خوش بگذره."

میثم جمله‌های آخری عمویش را نشنید. خوابی سنگین بر او چیره شده بود و از همین حالا به نظر می‌رسید پشت سرش در چرم دسته‌ی مبل فرو رفته باشد. عبدالله در برابرش رو به مبل کرنش کرد و قربانی خویش را با حالتی رسمی به او پیشکش کرد.

www.takbook.com

۱۶. سیاوش حرکت کرد و بقیه هم به دنبالش راه افتادند. منصور که احتمال می‌داد مدت زیادی را در آن پایین باشند، چراغش را خاموش کرد و دنبال بقیه راه افتاد. هر سه نفر، چسبیده به هم، در میان آشفتگی نمناک و چسبناک زیرزمین که بوی کهنگی می‌داد، پیش رفتند و از میان مجموعه‌ای عجیب و غریب از نفیس-ترین اشیایی که تا آن هنگام دیده بودند، عبور کردند. با وجود باریک بودن راهرویی که به این طبقه منتهی شده بود، همه چیز در ابعادی غول‌آسا ساخته شده بود. انگار کسانی که آنها را به اینجا آورده بودند، از طرح معمای چگونگی انتقال این چیزها به زیرزمین لذت می‌برده‌اند.

www.takbook.com

گلدان‌های چینی بسیار بزرگی در گوشه و کنار دیده می-شدند که آدم تنومندی مثل بابک می‌توانست به راحتی در داخل یکی از آنها پنهان شود. مجسمه‌های بسیار زیادی در گوشه و کنار دیده می‌شد، که بعضی از آنها با درخشش وسوسه کننده‌شان، به ظاهر از طلا ساخته شده بودند. همه نوع مجسمه در آن پایین وجود داشت، مجسمه‌های بلورین عظیمی که به شکل راهبان چینی با رداهای بلند ساخته شده بودند، تندیس‌های سنگی لاجوردی و سیاه رنگی که سربازانی را از دوره‌های مختلف تاریخ ایران مجسم می-کردند، و چندین مجسمه‌ی شیر، پلنگ، آهو و مار که با وجود سپیدی مرمرین‌شان بسیار طبیعی ساخته شده بودند. هر از چند گاهی هم به صندوق‌های عظیمی می‌رسیدند که درون‌شان از چیزهای نفیسی پر شده بود. یک صندوق از سکه‌های زرین رومی

www.takbook.com

انباشته بود، و صندوقی دیگر لبریز از مروارید بود. منظره‌ی آنجا، ترکیبی بود از تصویر غار علی بابا و چهل دزد بغداد، و خزانه‌ی یک قصر هزار و یک شبی قدیمی. با این تفاوت که گهگاه در میان این اشیای نفیس، یک مبل سیاه چرمی هم خودنمایی می‌کرد. همچون وصله‌ای ناجور در میانه‌ی منظره‌ای چشم‌نواز.

بالاخره بعد از کمی پرسه زدن، بدون این که بحثی در میان‌شان در بگیرد، به سمت پلکانی که از آن پایین آمده بودند، حرکت کردند. در آنجا منصور راهرویی باریک را نشان‌شان داد که تا آن موقع ندیده بودند. پلکان در واقع در نزدیکی دیواری به زیرزمین منتهی می‌شد، که راهرو در خم آن پنهان بود.

راهرو، همان طور که منصور توصیف کرده بود، بسیار باریک بود و با شیبی زیاد به سمت پایین می‌رفت. طول آن از آنچه که در ابتدا

www.takbook.com

به نظر می‌رسید کمتر بود، و خیلی زود به اتاقک کوچکی منتهی شد که دیوارهایی سنگی داشت و درونش چیزی جز یک مبل سیاه دیده نمی‌شد. منصور با دیدن آن غرید و گفت: "باز هم یکی از این اشیای نفرین شده، کم کم داره با دیدن‌شون حالم به هم می-خوره."

سیاوش که از این واکنش خشم‌آلود منصور جا خورده بود، گفت: "بابا بی‌خیال، اون فقط یه مبله، ببینین اینجا یه در هست...." آن در به اتاق دیگری منتهی می‌شد که کمی از اتاق قبلی بزرگتر بود و داخلش از توده‌ای از تومارهای کاغذی لوله شده که در وسط اتاق روی هم تلنبار شده بودند، پر بود. میترا یکی از آنها را برداشت و باز کرد و گفت: "عجیبه، اینجا به زبون هیروگلیف یه چیزایی نوشته.... یعنی ممکنه اینا واقعا قدیمی باشن؟"

www.takbook.com

سیاوش گفت: "گمون نکنم. توی این رطوبت هر جور کاغذ و پاپیروسی باید بپوسه و از بین بره."

میترا گفت: "اما اینا که از جنس کاغذن، توش شکی نیست. بافتشو ببین."

سیاوش و منصور به نوبت به تومار دست زدند و با تعجب سری تکان دادند. در این اتاق هم دو در دیگر وجود داشت که هریک از آنها به اتاقی دیگر منتهی می‌شد. منصور چراغ قوه‌اش را روشن کرد و وارد یکی از آنها شد. سیاوش و میترا وارد دومی شدند و خود را در سالنی بزرگ یافتند که داخلش میزهایی بزرگ گذاشته بودند. این سالن هم درهایی نیمه باز داشت که به اتاق‌هایی دیگر مرتبط می‌شد.

www.takbook.com

روی میزها یک مجموعه‌ی کامل از وسایل کیمیاگری به چشم می‌خورد. قرع و انبیق‌ها، لوله‌های شیشه‌ای، و مجموعه‌ای از اشیای آزمایشگاهی که انگار آنها را از موزه‌ی تاریخ علوم قرون وسطا بیرون کشیده بودند. روی بعضی از میزها شیشه‌های بزرگی پر از الکل دیده می‌شد که موجوداتی خشکیده درون‌شان شناور بودند. سیاوش به یکی از آنها نزدیک شد و با دیدن لاشه‌ی سفت شده‌ی جانوری پردار که سرش به خزندگان شبیه بود، صدایی از سر حیرت برآورد. سیاوش برگشت که شیشه را به میترا نشان دهد، اما دید که او با ناراحتی ایستاده و این پا و آن پا می‌کند. پرسید: "میترا، چیزی شده؟"

میترا با شرم حضور فراوان گفت: "راستش، بدجوری دستشویی دارم..."

www.takbook.com

سیاوش، که خودش به شدت تشنه بود و مدتی بود با ذوق و شوق دیدن چیزهای عجیب دور و برش این حس را فراموش کرده بود، ناگهان به یاد آورد که همه‌شان از دیشب نه به دستشویی رفته‌اند و نه چیزی خورده‌اند.

سیاوش پرسید: "خوب، می‌خوای چکار کنی؟ می‌خوای برگردیم؟"

میترا گفت: "نه بابا، دست کم نیم ساعت طول می‌کشه تا برسیم به توالت طبقه‌ی اول..."

سیاوش برای لحظه‌ای منتظر ماند تا میترا حرفش را تمام کند، اما وقتی این اتفاق نیفتاد، دوزاری‌اش افتاد و گفت: "آهان، خوب، باشه، پس می‌خوای ..."

www.takbook.com

میترا که انگار دیگر نمی‌توانست بیشتر از این جلوی خودش را بگیرد، یک لگن مسی را از روی میزی قاپید و در حالی که به سمت یکی از درهای نیمه باز می‌رفت، گفت: "فقط به منصور بگو این طرفی نیاد..."

بعد هم در را پشت سر خودش بست. برای دقایقی نور فانوسش از درز زیر در بیرون می‌زد، اما با دور شدنش از آنجا، نور هم کم شد.

۱۷. مگابیز و بابک در زیرزمین طبقه‌ی دوم کمی مکث کردند. حالا که از ظلمت طبقه‌ی پایین خلاص شده بودند، لامپ-های شمعی این طبقه به نظرشان پرنورتر از پیش می‌رسید. مگابیز به یاد اشیای ارزنده‌ای افتاد که در این طبقه وجود داشت، و وسوسه

www.takbook.com

شد که نگاه دیگری به آنها بیندازد. اما بابک می‌خواست زودتر به هوای آزاد برسد و کابوس‌های این روز پرماجرا را از ذهنش بیرون کند.

آن دو در حال جر و بحث در مورد رفتن یا ماندن بودند، که صدای پاهای

شتاب‌زده‌ی کسی را شنیدند که از پله‌های پایین می‌آمد. بابک از راه پله سرک کشید، و با فلور برخورد کرد که با سرعت داشت از پله‌ها پایین می‌دوید.

بابک او را گرفت و از افتادنش بر روی زمین جلوگیری کرد. بعد هم با بدخلقی گفت: "آی، دختر عمو، چکار می‌کنی؟ دهنم صاف شد بابا!"

www.takbook.com

فلور، نفس نفس زنان گفت: "بدو، فرار کن... داره میاد... چاقو داره..."

بابک پرسید: "کی داره میاد؟"

فلور گفت: "عبدالله، عبدالله داره میاد. یه چاقو هم داره... خودش میثم رو گرفت و داد دست اونا. خودم دیدمش، پسر بیچاره رو طناب پیچ کرده بود و داده بود دست‌شون..."

مگابیز اخم کرد و وارد بحث شد: "فلور خانوم، می‌شه بفرمایین چی شده؟ من که از حرفاتون چیزی دستگیرم نمی‌شه."

در این میان بابک به داخل راهرو نگاهی انداخت. اثری از عبدالله با چاقوی مخوفش دیده نمی‌شد. این بود که برگشت و با مگابیز اشاره‌ای رد و بدل کرد. برای دقایقی به نظر هر دو رسید که فلور به سرش زده و دارد پرت و پلا می‌گوید.

www.takbook.com

اما فلور ول کنِ معامله نبود، پس با صدایی بریده بریده گفت: "مبل‌ها، مبل‌ها مثه یه جونور می‌مونن. اونا آدما رو می‌خورن. غلامرضا رو خوردن، رویا رو هم خوردن. ما رویا رو دیدیم که داشت توی یکی از مبل‌ها حل می‌شد. همه‌مون دیدیمش. بعدش عبدالله دیوونه شد. یه مدتی که نشسته بود جلوی یکی از مبل‌ها و راه بیرون رفتن من و میثم رو سد کرده بود و نمی‌ذاشت کسی از زیر زمین بره بیرون. بعدش هم یواشکی رفت سر وقت میثم و دست و پاشو بست و اونو انداخت روی یکی از مبل‌ها..."

مگابیز گفت: "خوب، حالا مگه افتادن روی مبل چه ایرادی داره؟"

www.takbook.com

فلور سرش جیغ کشید: "مگه من دارم چینی حرف می-زنم؟ نفهمیدی؟ گفتم مبل‌ها آدم خورن. من خودم میثم رو هم دیدم. نصف بدنش توی مبل فرو رفته بود و بقیه‌ی تنش هم داشت بلعیده می‌شد..."

بابک که انگار از حرفهای فلور ترسیده بود، گفت: "یعنی می‌خوای بگی هر کی روی اون مبل‌ها بشینه، .. یعنی اون مبل‌ها کسایی رو که روشون بشینن..."

فلور گفت: "آره، هرکی روشون بشینه اول بهشون می-چسبه، بعدش هم کم کم توشون هضم می‌شه. من خودم رویا رو دیدم که این طوری از بین رفت. میثم رو هم که گفتم. اون مرتیکه‌ی قاتل، عموش خودش اونو به کشتن داد."

www.takbook.com

مگابیز که هنوز حرفهای فلور را باور نکرده بود، گفت: "اما آخه چرا باید عبدالله همچین کاری بکنه؟ قاعدتا اون هم به اندازه‌ی ما باید از اینم مبل‌ها بترسه. مگه این که..."

فلور جیغ زد: "چه می دونم واسه خودش چی فکر می‌کنه، مرتیکه‌ی اُمُل دیوونه. داشت دنبال من می‌گشت که سر من هم همون بلا رو بیاره. فکر می‌کرد توی اتاق نقاشی‌هام که رویا توش از بین رفت. وقتی برگشت و دید توی اتاق وسطیه هستم، با چاقو دنبالم کرد. من هم در رفتم و به اولین پله‌ای که رسیدم، می‌اومد این پایین..."

بابک گفت: "ببین مگابیز. من فکر می‌کنم فلور خانوم یه چیزایی دیده. من هم همچنین چیزی رو حس کرده بودم، گفتم که، روی مبل یه چشم دیدم."

www.takbook.com

مگابیز به راه پله اشاره‌ای کرد و گفت: "بابا ولمون کن. اگه قرار باشه همچین داستان پلیسی‌ای اون بالا اتفاق افتاده باشه، این یارو باید الان سر و کله‌اش پیدا بشه. پس چرا خبری ازش نیست؟"

فلور گفت: "حتما سر و صدای شما رو شنیده یه جایی قایم شده."

بابک در زیرزمین کمی جست و جو کرد و بالاخره آنچه را که می‌خواست یافت. پس شمشیر بلندی را که پیدا کرده بود به فلور نشان داد و گفت: "خوب، خانوم، دیگه خیالت راحت باشه. منو که می‌بینی، قهرمان میان وزن بوکس استان تهران بودم. مهران کچل رو حتما نمی‌شناسی، یه مشت‌زن حسابی بود، یلی بود برای

www.takbook.com

خودش، من بودم که توی رینگ ناکارش کردم. اینه که هیچ نترس. عبدالله که سهله دیو سفید هم باشه نمی‌تونه بهت صدمه‌ای بزنه."

فلور بعد از دیدن شمشیر در دست بابک، کمی خیالش راحت شد. مگابیز هم که از دیدن هیبت بابک تشویق شده بود، بعد از کلی کند و کاو یک دست کامل زره پیدا کرد و همه را پوشید. اما چون خیلی سنگین بودند و حرکت کردن در آنها دشوار بود، همه را تکه تکه در آورد، تا آن که از میان آن همه قطعات فلزی، قمه‌ای پهن در دستش و کلاهخودی شاخدار بر سرش باقی ماند. با این وجود خیلی نگران بود و مخالف بود که از پله ها بالا بروند. چون مطمئن بود عبدالله در آن بالا برایشان تله‌ای گذاشته و به محض این که از پلکان بالا بروند، بلایی به سرشان خواهد آورد. در نهایت، از آنجا

www.takbook.com

که بابک هم از ادعاهای فلور طرفداری می‌کرد و مگابیز هم می-ترسید به تنهایی از پله‌ها بالا برود، قرار شد همه برای مدتی بدون سر و صدا در همان طبقه کمین کنند و اگر عبدالله پایین نیامد، دسته جمعی بالا بروند.

پانزده دقیقه بعد، عبدالله، در حالی که چاقوی بلندی در دست داشت و سپری نقره‌ای و زیبا را هم بر دوش انداخته بود، مانند شبح کاریکاتورگونه و چاقی از یک پهلوان قدیمی، از پله‌ها پایین آمد.

۱۸. سیاوش، که حس می کرد تشنگی‌اش دارد غیرقابل تحمل می‌شود، منتظر بود تا میترا برگردد و همگی به بالا برگردند. پس به پرسه زدن در اتاق پرداخت. تمام سالن از اشیای عجیب و

www.takbook.com

غریبی انباشته بود. نقشه‌هایی خاک گرفته را که به خطی عجیب نوشته شده بود، به در و دیوار زده بودند و جانورهای خشک شده‌ی زیادی را روی میزهایی باریک و سیاه چیده بودند. سیاوش همانطور که قدم می‌زد، به داخل یکی از درهای نیمه باز سرک کشید و با حیرت در پشت آن راه پله‌ای را دید که با نرده‌های نقره‌ای ظریفی تزیین شده بود و به سمت پایین می‌رفت. در کنارش یک مبل سیاه دیگر دیده می‌شد.

ناگهان صدای قدمهایی از پشت سرش برخاست. برگشت و امیدوارانه گفت: "میترا؟"

اما با دیدن نور چراغ قوه‌ی منصور از دور به او نزدیک می‌شد، فهمید که اشتباه کرده است. منصور هیجان‌زده چیزی را که در دست داشت به او نشان داد. آن چیز، یک صفحه‌ی سفالی کوچک بود که

www.takbook.com

رویش حفره‌هایی دیده می‌شد. منصور گفت: "اینو می‌بینی؟ یه کتیبه است!"

سیاوش ناباورانه آن را در دست گرفت، و فرو رفتگی‌های رویش را زیر نور فانوس بررسی کرد. به نظر می‌رسید واقعا با خط میخی چیزهایی روی آن نوشته باشند. با تعجب گفت: "اینو از کجا پیدا کردی؟"

منصور گفت: "توی اون اتاق اون وری، یه کتابخونه‌ی بزرگ پر از ایناست. خیلی منظم روی قفسه‌هایی چوبی چیده شدن... بعید نیست واقعا قدیمی باشن..."

سیاوش گفت: "غیرممکنه کتیبه‌های قدیمی این قدر سالم بمونن...."

www.takbook.com

بعد از فکر خودش خنده‌اش گرفت و گفت: "...مگه این که از روز اولش همین جا بوده باشه."

در این لحظه، منصور ناگهان به دور و برش نگاه کرد و پرسید: "ببینم، میترا کجاست؟"

سیاوش گفت: "رفته توی اون اتاق، راستش رفته دست به آب..."

منصور با واکنشی غیرمعمول، هراسان به سمت دری که سیاوش نشان داده بود دوید. سیاوش برای لحظه‌ای فکر کرد می-خواهد آن را باز کند . پشت سرش دوید تا مانعش شود. اما منصور پشت در ایستاد و با صدای بلند گفت: "میترا، میترا خانم..."

صدای میترا از دور دست‌ها به گوش رسید که با صدایی نجوا مانند می‌گفت: "من اینجام... صبر کنین، الان بلند می‌شم."

www.takbook.com

منصور با شنیدن جمله‌ی آخر ابرویش را بالا انداخت و به سیاوش نگاه کرد. بعد هم همان جا پشت در روی زمین چمباتمه زد و چراغ قوه‌اش را خاموش کرد.

سیاوش هم فانوسش را روی میزی گذاشت وکنارش نشست. بعد هم آهی کشید و گفت: "بدجوری تشنمه..."

منصور گفت: "آره، من هم به درد میترا گرفتارم. باید زودتر برگردیم بریم بالا... تمام عمرمونو وقت داریم که این پایینو بگردیم."

سیاوش گفت: "هی، راستی، یه طبقه‌ی دیگه هم زیر اینجا هست. پشت اون در یه راه پله‌ی دیگه پیدا کردم که پایین می‌رفت. نرده های نقره‌ای قشنگی هم داشت، و البته یه مبل سیاه هم کنارش بود."

www.takbook.com

منصور با شنیدن اسم مبل‌ها، اخم کرد و چشمانش را بست. سیاوش که متوجه ناراحتی‌اش شده بود، دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: "می‌دونم. ما اشتباه کردیم تو رو توی زیرزمین طبقه‌ی بالا تنها گذاشتیم. اون هم بعد از مزخرفاتی که بابک در مورد اون مبل‌ها تحویل‌مون داده بود..."

منصور چشمان براقش را گشود. به نظر سیاوش رسید که دنیایی از خاطرات رنج‌آور از درون‌شان به بیرون تراوش می‌کند. وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش به زمزمه‌ای شباهت داشت: "من از تاریکی و تنهایی نمی‌ترسم. برای مدت سه سال توی یه دخمه که از قد خودم کوچکتر بود، زندونی بودم. توی تاریکی محض. تقریبا دیوونه شده بودم و فکر می‌کردم کور شدم، اما بعدش

www.takbook.com

که آزاد شدم کم کم حالم خوب شد. فکر نمی‌کنم کسی به اندازه‌ی من به تاریکی و تنهایی عادت کرده باشه..."

سیاوش کمی به منصور خیره شد و گفت: "تو زندونی بودی؟"

و چون منصور با سر جواب مثبت داد، پرسید: "سیاسی؟"

منصور باز سرش را تکان داد و گفت: "آره، هم قبل انقلاب و هم بعدش. کلا من آدم ناآرومی هستم. تازه حالا خیلی سر به راه شدم. اون وقتها که جوون بودم خیلی شر و شورم بیشتر بود."

بعد، انگار یاد چیزی افتاده باشد، نیم خیز شد و گفت: "اما چیزی که باعث شد بیام پایین، تاریکی و تنهایی نبود. حتی وقتی طبقه‌ی بالا بودم برای یه مدتی چراغم رو هم خاموش کردم که باتریش تموم نشه. تا این که مبل‌ها راه افتادن..."

www.takbook.com

سیاوش فکر می کرد گوشش عوضی شنیده. برای همین تکرار کرد: "مبل‌ها راه افتادن؟"

منصور گفت: "ببین. من آدم خرافاتی‌ای نیستم. راستشو بخوای هیچی رو قبول ندارم. اما توی این خونه یه چیز وحشتناکی وجود داره. توی اون مبل‌ها. آره، توی تاریکی صدای خش خشی شنیدم و وقتی چراغو روشن کردم دیدم یه مبل سیاه دیگه پشت سرمه. تو یادته همچین مبلی اونجا بوده باشه؟"

سیاوش خاطراتش را مرور کرد. تا جایی که یادش بود وقتی به بابک رسیده بود فقط یک مبل روبرویش بود. پس با کمی ترس گفت: "نه!"

منصور گفت: "من هم یادم نیست، وقتی چراغو روشن کردم دیدم یه مبل دیگه هم پشت سرمه. صدای خش خش هم از

www.takbook.com

همون طرف میومد. انگار مبله اون پشت مشت‌ها جایی قایم شده بوده و توی تاریکی به سمت من حرکت کرده..."

سیاوش گفت: "آخه این طوری که نمی‌شه. مبل که خود به خود حرکت نمی‌کنه..."

منصور گفت: "اینا مبل‌های معمولی نیستن. یه چیزی توشون هست. یادته چقدر گرم بودن؟ روی هیچ کدوم‌شون هم غبار ننشسته. من فکر می‌کنم بابک واقعا یه چیزی دیده که این همه ترسیده... اون آدم ترسویی به نظر نمیاد. تازه، دکتر ایرانیان هم حتما دلیلی داشته که اینقدر تاکید کرده روی اونا نشینیم."

منصور کمی مکث کرد و بعد گفت: "راستش وقتی اونجا تنها بودم، یه احساسی بهم دست داد. انگار یه کسی صدام کنه و ازم بخواد که روی مبل بشینم. یه صدای وسوسه کننده‌ای که خیلی

www.takbook.com

به صدای مرحوم زنم شبیه بود. نزدیک بود تسلیم صدا بشم و روی مبل بشینم. که یه دفعه یاد حرفای بابک افتادم و سریع اومدم پایین..."

سیاوش هم به فکر فرو رفت و گفت: "من هم بهش فکر کرده‌ام. تا حالا ندیده بودم تعداد مبل‌های یه مجموعه این همه زیاد باشه. تقریبا هرجا که می‌ریم چندتاشون رو می بینیم. فکر کنم تا حالا سی چهل تا مبل این پایین دیدم. این به نظرت غیرعادی نمیاد؟ یه چیز عجیب دیگه اینه که مبل‌ها درست جاهایی هستن که احتمال می‌ره آدم موقع رسیدن به اونجا خسته باشه. یادته، یکی‌ش پایین پلکان باریکه بود، توی این اتاق بغلی هم یه دونه دیگه بود..."

www.takbook.com

منصور و سیاوش هر دو بعد از این جمله از جا پریدند و به هم نگاه کردند. سیاوش با مشت بر در پشت سرشان کوبید و صدا زد: "میترا، میترا، کارت تموم نشده؟ "

اما هیچ جوابی نیامد. اثری از نور فانوس از شکاف در معلوم نبود. سیاوش با تردید، دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت و بلندتر از قبل صدا زد: "میترا، میترا، صدامو می‌شنوی؟"

بعد دستگیره را فشار داد، اما با حیرت متوجه شد که در قفل شده است. به یاد نمی‌آورد میترا موقع گذشتن از در آن را قفل کرده باشد. در ضمن، دلیلی هم برای این کار وجود نداشت. در آنجا جز آنها کسی نبود.

منصور که دید در قفل شده، بدون معطلی با تنه‌اش به در فشار آورد. سیاوش که ترسیده بود، دستگیره را چند بار بالا و پایین

www.takbook.com

کرد، اما در قفل شده بود و در برابرشان مقاومت می‌کرد. منصور با قدرتی که از هیکل نحیفش بعید بود، همچنان به در ضربه می‌زد. بالاخره سیاوش هم متقاعد شد که تنها راه ورود به اتاق همان است. برای همین هم به او پیوست. بالاخره بعد از کمی زورورزی، در چوبی با صدای خشکی زیر فشار وزن شانه‌ی آن دو شکست و از لولایش خارج شد. منصور در را روی زمین انداخت و به سمت داخل اتاق هجوم برد. روبرویشان، صحنه‌ای بود که به طور ناخودآگاه، انتظارش را داشتند.

اثری از نور فانوس میترا در اتاق دیده نمی‌شد. در انتهای اتاق درازی که روبرویشان بود، یک مبل سیاه بزرگ دیده می‌شد، و دیوارهای اتاق از نقشه‌هایی نامفهوم و بزرگ پوشیده شده بود.

www.takbook.com

روی مبل سیاه، لکه‌ی روشنی به چشم می‌خورد. منصور و سیاوش به سمت مبل دویدند.

میترا روی مبل نشسته بود. چشمانش بسته و رنگش پریده بود. به نظر نمی‌رسید نفس بکشد. در کنارش، فانوسش را می‌شد دید که خاموش روی زمین افتاده بود.

هر دو دستان سرد و بی‌حس میترا را گرفتند و او را از روی مبل بلند کردند. برای لحظه‌ای این طور به نظرشان رسید که بدن میترا به مبل چسبیده است و از آن جدا نمی‌شود، اما بعد این حس از بین رفت و میترای مدهوش در بازوان سیاوش جای گرفت. منصور با دقت نبض او را گرفت و گفت: "نبضش خیلی یواش می‌زنه..."

www.takbook.com

بعد، با پشت دستش سیلی آرامی به صورت میترا نواخت. سیاوش دستش را کنار زد و گردن شل میترا را در دستانش گرفت و با صدای بلند صدایش کرد: "میترا، میترا، بیدار شو، پا شو دختر..."

پلک‌های میترا کمی لرزید و با زحمت چشمانش را باز کرد. بعد باز چشمانش را بست. منصور با دیدن به هوش آمدنش آهی از سر آسودگی کشید.

هر دو کمی صبر کردند تا میترا کمی سر حال بیاید. چنین به نظر می‌رسید که از وقتی که او را از روی مبل بلندش کردند، حالش خیلی بهتر شده باشد. گونه‌هایش کم کم داشت رنگ می-گرفت و ضربان قلبش محکم‌تر شده بود. بالاخره بعد از چند دقیقه-ی نگران کننده، چشمانش را گشود و با دیدن این که در آغوش

www.takbook.com

سیاوش است، خودش را جمع و جور کرد و با صدای خواب‌آلوده گفت: "چی شده؟"

سیاوش او را رها کرد تا روی پای خودش بایستد. بعد گفت: "نمی‌دونم. تو بگو، ما روی مبل سیاهه پیدات کردیم."

میترا با گیجی به اطرافش نگاه کرد و وقتی چشمش به مبل افتاد گفت: "آهان، مبل، من روی مبل نشستم...نه؟"

این کلمه‌ی آخر را با ترس و صدایی بلند پرسید. منصور و سیاوش با حرکت سرشان حدس او را تایید کردند. میترا سرش را در دست گرفت و گفت: "آخ که چقدر سرم درد می‌کنه. آخرین چیزی که یادم میاد اینه که اون لگن رو گذاشتم توی اون اتاق و داشتم بر می‌گشتم پیش‌تون، یه دفعه چشمم افتاد به این مبله و حس کردم خیلی خسته شدم. انگار یه صدایی هم شنیدم. سیاوش،

www.takbook.com

صداش شبیه تو بود. می‌گفت ایرادی نداره و می‌تونم بشینم یه دقیقه خستگی در کنم. بعدش رو درست یادم نیست. دیدم نشستم و انگار کسی بغلم کرده باشه، ...یه چیزی هم محکم دستم رو گرفت..."

منصور با عزم قاطعی گفت: "می‌خواین اسمشو بذارین خرافات، یا هرچیز دیگه‌ای، این مبل‌ها یه مسئله‌ای دارن. یه نیروی خطرناک و کشنده‌ای توشون هست. برای همین هم دکتر ایرانیان گفته بود نباید روشون نشست."

با گفتن این حرف، به مبل نزدیک شد و نور چراغ قوه‌اش را روی چرم سیاه آن انداخت.

سیاوش گفت: "ببین، من فکر می‌کنم اتفاق عجیبی نیفتاده ها، میترا از دیشب تا حالا چیزی نخورده و خسته هم بوده، اینه که

www.takbook.com

فشارش افتاده پایین و روی یکی از این مبل‌ها خوابش برده، فقط همین. چیز مرموزی این بین وجود نداره..."

منصور گفت: "جدی؟ خوب، اگه این طوره بذار امتحان کنیم. این مبل رو که نمی‌شه از اینجا تا چهار طبقه بالاتر روی سطح زمین برد. حالا بگذریم از این که چطور اینجا آوردنش، اما وقتشه یه آزمایشی روش بکنیم."

منصور این را گفت و یک چاقوی ضامن‌دار از جیبش بیرون آورد. سیاوش جا خورد، چون ظاهر منصور به کسی که چاقو توی جیبش بگذارد شباهت نداشت. منصور چاقو را باز کرد و با آن بخشی از چرم سیاه را درید. بعد، در یک لحظه چند اتفاق با هم رخ داد. نخست آن که میترا با جیغی بلند از جا پرید و دستش را روی پایش گذاشت. روی رانش زخمی دهان باز کرده بود و

www.takbook.com

خونش داشت شلوارش را رنگ می‌زد. همزمان با جیغ کشیدن میترا، منصور هم چاقو به دست بر جای خود خشکید و با دیدن این که از درز ایجاد شده روی چرمِ مبل خون غلیظ و تیره‌ای بیرون می‌زند، هراسان گفت: "خدایا، خدایا...."

چراغ قوه‌ای که در دستش بود به زمین افتاد و با صدای بلندی شکست و نورش خاموش شد. به همین دلیل هم هیچ کدام جز منصور نتوانستند لرزش مبل و جمع شدن و تپیدن چرم در اطراف محل دریدگی را ببینند.

سیاوش، در این بین معقول‌ترین رفتار را نشان داد. او به سرعت آستین پیراهنش را درید و آن را به صورت نواری در آورد و با آن بالا و پایین زخم پای میترا را بست. بعد هم منصور را

www.takbook.com

گرفت و او را از مبل دور کرد. میترا، ناباورانه به زخمش نگاه می‌کرد و سعی داشت بفهمد چه اتفاقی افتاده.

منصور، چاقو را که تیغه‌اش از خونی چسبناک و سیاه پوشیده شده بود، روی زمین انداخت.

هر سه نفر در نور اندک تنها فانوس باقی مانده به هم نگاه کردند. باز این سیاوش بود که زودتر از بقیه به حرف آمد. او گفت: "من نمی‌دونم ما داریم خواب می‌بینیم یا بیداریم. اما اینجا یه اتفاقای عجیبی داره می‌افته. باید هرچه زودتر بریم بالا. بقیه خبر ندارن اینجا چه خبره، شاید بلایی سرشون بیاد."

منصور و میترا که هنوز حیران بودند، حرکت کردند و هر سه با سرعت به طرف در اتاق پیش رفتند. بعد ازعبور از آن، در سالنی که حالا با یک چراغ بسیار تاریک‌تر به نظر می‌رسید، پیش

www.takbook.com

رفتند، و تازه در اواسط طول سالن بودند که منصور گفت: "سیاوش، راه رو عوضی اومدیم..."

سیاوش فانوسش را بالا گرفت و با دیدن این که میزهای این سالن با اشیایی متفاوت و دسته‌هایی از کاغذ پوشیده شده‌اند، متوجه شد که حق به جانب منصور است. هر سه برگشتند. اما در پشت سرشان ردیفی از درها دیده می‌شد که معلوم نبود از کدام یک وارد شده‌اند. هر سه نفر به هم نگاه کردند، و در آخر میترا بود که با لحنی گیج و خسته چیزی را که همه از آن می‌ترسیدند، بر زبان آورد: "بچه‌ها، فکر کنم گم شدیم..."

۱۹. عبدالله، چراغی در دست نداشت. ظاهرا فکر نمی‌کرد بقیه‌ی وارثان از طبقه‌ی دوم پایین‌تر رفته باشند. برای همین هم

www.takbook.com

بدون این که تردید کند، در طبقه‌ی دوم زیرزمین به جست و جو پرداخت. بابک و مگابیز، که برای مدتی در گوشه‌ای تاریک از زیرزمین کمین کشیده بودند و دست و پایشان کرخت شده بود، با دیدنش تکانی به خود دادند و بابک با شمشیر بلند و سهمگینش جلو افتاد. طبق نقشه‌ای که چیده بودند، در کنار مجسمه‌ی غول-آسای اژدهایی مرمرین از هم جدا شدند. مگابیز از یک طرف رفت و بابک از طرف دیگر. هر دو، زمانی به هم رسیدند که عبدالله در سایه‌ی قفسه‌ی بزرگی پر از ابزار آلات مختلف پناه گرفته بود و داشت با نگرانی اطرافش را می‌پایید. مگابیز، طبق قرارشان، از روبرو به سمت عبدالله رفت و در حالی که قمه اش را بالای سرش می-چرخاند، فریاد زد: "اوهوی، می‌دونم اونجایی. بیا بیرون تا نیومدم تیکه پاره‌ات کنم."

www.takbook.com

بابک که از طرف دیگر رفته بود و پشت عبدالله سر در آورده بود، دید که او برای لحظه‌ای بر جای خود خشک شد. اما وقتی متوجه شد مگابیز او را دیده و در جهت او فریاد می‌کشد، از جای خود بیرون آمد و وارد قلمرو نور کم سوی لامپ‌هایی شمعی شد که بر شمعدانی مفرغین نورافشانی می‌کردند. عبدالله، با آن سپری که در دست داشت، به نظر موجود خطرناکی می‌رسید.

مگابیز که فکر نمی‌کرد به این زودی با او روبرو شود، با چشمانی نگران به جایی که بابک قاعدتا می‌بایست آنجا باشد نگاه کرد. اما خود را نباخت و گفت: "شنیدم زدی برادرزاده‌ات رو ناکار کردی و می‌خواستی فلور خانوم رو هم بکشی..."

عبدالله با دهانی کف کرده گفت: "جوون گمراهِ بدبخت. تو نمی‌فهمی چه اتفاقی داره می‌افته. من برگزیده‌ی مبل‌های سیاه

www.takbook.com

هستم. اونا منو انتخاب کردن برای این که وارث دکتر ایرانیان باشم. برای همینه که شماها باید قربانی بشین."

عبدالله این را گفت و به سمت مگابیز هجوم برد. مگابیز اول فکر نمی‌کرد موضوع خیلی جدی باشد، پس بر سر جای خودش ایستاد و فریاد زد: "تو زده به سرت، پیرمرد خل و چلِ دیوونه... "

اما عبدالله همچنان عربده‌کشان پیش می‌آمد و نشانه‌ای هم از بابک دیده نمی‌شد. برای همین هم مگابیز ترسید و برگشت که فرار کند. اما عبدالله از پشت به او رسید و چاقویش را بالا برد تا آن را در پشت او فرو کند.

اما ناگهان پایی از میان تاریکی کنار کمدی بیرون آمد و برای عبدالله پشت پا گرفت. عبدالله همانطور که داشت می‌دوید، تعادلش را از

www.takbook.com

دست داد و محکم با صورت به زمین خورد. چاقویش با تمام قوا از پشت به ساق پای مگابیز خورد و آن را درید.

مگابیز نعره‌ای کشید و روی زمین افتاد. چاقو تا نیمه در عضله‌ی پشت پایش فرو رفته بود و خون از آن فواره می‌زد. وقتی با چشمانی تیره از درد برگشت، بابک را دید که بالای سر عبدالله ایستاده بود و شمشیرش را روی گردنش گذاشته بود. بابک با قلدری گفت: "بلند شو، اما اگه دست از پا خطا کنی سرتو می‌بُرم." عبدالله با بیچارگی برخاست. سپرش همچنان روی زمین باقی ماند. بابک بدون این که شمشیر را از روی گردنش بردارد، جایش را عوض کرد و روبرویش ایستاد. عبدالله، ناگهان زار زد: "نه، نه، بابک جان، چکار می‌کنی؟ من غلط کردم، من گُه خوردم. زده بود به سرم. من..."

www.takbook.com

مگابیز با وجود دردی که داشت، با خوشحالی گفت: "خوبه، حرفای حسابی می‌زنه، مثل این که داره کم کم عقلش میاد سر جاش."

فلور هم که در گوشه‌ای پنهان شده بود، سر رسید و گفت: "ای قاتل بی‌غیرت. زدی برادرزاده‌ی خودتو کشتی؟"

مگابیز یادآوری کرد:"پای منم زخم کرده..."

فلور با اضطراب به طرف مگابیز رفت. در دستش پارچه-هایی دیده می‌شد. انگار پیش‌بینی می‌کرد که در این درگیری کسی زخمی شود. او با چند حرکت حرفه‌ای زخم پای مگابیز را بست.

عبدالله با نگاهی گیج به او نگاه کرد و گفت: "برادرزاده، آهان، میثم... راستی میثم کجاست؟"

www.takbook.com

فلور با ناباوری او را نگاه کرد و گفت: "می‌خواد کلک بزنه. حرفشو گوش ندین. بی‌خودی خودشو به موش مردگی زده."

عبدالله گفت: "نه، من نمی‌دونم دارین چی میگین. حاج خانوم، شما کی هستین؟"

بابک که معلوم نبود در این فاصله طناب را از کجا پیدا کرده، دستهای عبدالله را با خشونت گرفت و آنها را از پشت به هم بست. بعد هم گفت: "دوره‌ی چاقوکشی تموم شد. حالا بگو ببینم چرا میثمِ بیچاره رو کشتی؟"

عبدالله همانطور با نگاهی تهی به او خیره شد و زیر لب گفت: "میثم؟ من کشتمش؟"

فلور سرش داد زد: "معلومه، جانی، قاتل، خودم دیدم دست و پا بسته انداخته بودیش روی مبل سیاهه‌ی توی اون اتاق

www.takbook.com

وسطی. فکر کردی نمی‌بینیمش؟ وقتی من رسیدم نصف بیشترش توی مبل فرو رفته بود، طوری که نتونستم درش بیارم."

عبدالله انگار که از خواب بیدار شده باشد، هاج و واج به اطراف نگاه

می‌کرد. بابک عبدالله را به عقب هل داد و گفت: "برو بگیر اون بغل آروم بشین. اگه از جات تکون بخوری پاهات رو هم می‌بندم." بعد از گفتن این حرف، شمشیرش را غلاف کرد و به سمت مگابیز رفت و گفت: "حالت چطوره؟"

مگابیز سعی کرد لبخند بزند: "از این بهتر نمی‌شه!"

۲۰. دست کم یک ساعت می‌شد که از این اتاق به آن اتاق می‌رفتند. هزارتویی که در انتهای آن راهروی باریک وجود داشت،

www.takbook.com

به کابوسی بی‌پایان از مناظر متروکه و ویرانه شباهت داشت. شتاب-زده از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند. در حالی که با زحمت به میترای بی حس و حال کمک می‌کردند تا پا به پایشان حرکت کند، و در شرایطی که تشنگی همه‌شان را به جان آورده بود.

اتاق‌ها، هیچ نقشه و قالب مشخصی نداشتند. حتی شکل-شان هم منظم نبود. اتاق‌هایی پنج ضلعی، شش ضلعی، یا حتی بدون شکل مشخص در آنجا وجود داشتند که با درهایی به اتاق-های همسایه باز می‌شدند. در هر اتاق، مجموعه‌ای از چیزها وجود داشت، که هیچ ربطی به اتاق‌های قبلی و بعدی نداشت. در یک اتاق، مجموعه‌ی کاملی از ماکت کشتی‌های قدیمی روی سکوهایی چوبی سوار شده بود. در دیگری، توده‌ای از وسایل آشپزخانه روی هم ریخته شده بود. اتاق دیگری بود که کف‌اش را با مخمل زرد

www.takbook.com

کلفتی پوشانده بودند و رویش ده‌ها گوی بلورین گذاشته بودند. در بین تمام این چیزهای پرت و بی‌ربط، مبل‌های سیاه هم هر از چندگاهی دیده می‌شدند.

هیچ نشانه‌ای از محدوده‌ی این اتاق‌ها وجود نداشت. هر سه فکر می‌کردند که در جهتی مشخص پیش می‌روند، اما به نظر نمی‌رسید اتاق‌ها در جایی پایان یابند. از هیچ اتاقی هم دو بار رد نشدند. تنها چراغی که داشتند، فانوس میترا بود. نفت فانوس سیاوش مدتی قبل تمام شده بود و چراغ قوه‌ی منصور هم که در جریان کشمکش با مبل شکسته و خراب شده بود.

با این وجود نور کم همین فانوس برای دیدن منظره‌ی ترسناکی که در یکی از اتاق‌ها دیدند، کافی بود.

www.takbook.com

منصور اول آن را دید، در اتاقی را باز کرد و طبق معمول بی‌مهابا وارد شد. اما ناگهان بر جای خود ایستاد. طوری که سیاوش و میترا که پشت سرش می‌آمدند، به او برخورد کردند. میترا پرسید: "چی شده؟"

منصور با سر به چیزی که روبرویشان بود اشاره کرد. سایه-ای که به کودکی می‌ماند، وقتی نور فانوس را بر آن پاشیدند، اسکلتی فرسوده و قدیمی از آب در آمد که بقایای لباس عجیب و غریبی هنوز بر تنش مانده بود. اسکلت موهای بلند سپیدی بر سر و گردنبندی رنگین بر گردن داشت، که نشان می‌داد زمانی پیرزنی کوچک اندام بوده است.

سیاوش با حیرت گفت: "می‌بینین؟ بستنش به ستون."

www.takbook.com

در واقع پشت اسکلت ستون بزرگ مرمرینی وجود داشت که در انتها به گلبرگ بزرگی ختم می‌شد و مجسمه‌ی بزی بر روی آن جلوه‌نمایی می‌کرد. زنجیر قطوری دور بدن اسکلت پیچیده شده بود و او را به ستون بسته بود. قفل زرین ظریف و قدیمی‌ای بر زنجیر جلب نظر می‌کرد. میترا روی زمین خم شد و چیزی را برداشت. بعد آن را به بقیه نشان داد. کلیدی طلایی بود که دور از دسترس اسکلت، در آستانه‌ی در افتاده بود.

منصور گفت: "هر کی این کارو کرده، قاتل بی‌رحمی بوده. پیرزن بیچاره رو بسته به این ستون و کلیدش رو هم اینجا انداخته."

سیاوش اندیشناک گفت: "فکر نمی‌کنم این قتل باشه."

منصور گفت: "منظورت چیه؟ معلومه این بیچاره رو اینجا بستن تا از گرسنگی و تشنگی بمیره. این قتله دیگه."

www.takbook.com

سیاوش گفت: "نه، این باید مادربزرگِ مادربزرگ دکتر ایرانیان باشه. اون طور که می‌گفت، اون خودکشی کرده."

میترا با شک و تردید پرسید: "تو از کجا می‌دونی اون کیه؟"

سیاوش گفت: "خودِ دکتر ماجراش رو برام تعریف کرده بود. می‌گفت مادر بزرگش یه مادربزرگی داشته که توی زیرزمین خونه‌شون خودکشی کرده و هیچ وقت هم جسدش پیدا نشده. وقتی این ماجرا رو تعریف می‌کرد، هیچ فکر نمی‌کردم منظورش از زیرزمین، اینقد زیرِ زمین باشه!"

منصور گفت: "تو انگار اون مرحومو خوب می‌شناختی، نه؟"

www.takbook.com

سیاوش گفت: "نه خیلی زیاد، اون چند سالی استادم بود، بعد هم استاد راهنمای پایان‌نامه‌ام شد. آدم خیلی باسوادی بود. منزوی بود و زیاد با شاگرداش نمی‌جوشید. اما گاهی وقتا خاطراتی از این دست رو تعریف می‌کرد."

میترا گفت: "اما این که مادربزرگ اون بابا توی زیرزمین خودکشی کرده که دلیل نمی‌شه این اسکلت مال اون باشه. شاید توی طبقه‌های بالایی خودکشی کرده و بعد هم جسدش رو از اونجا برده باشن."

سیاوش گفت: "فکر نمی‌کنم. اون موقعی اینو برام تعریف کرد که داشت در مورد ایکاروس حرف می‌زد. همون آدمی که توی اساطیر یونانی اونقدر نزدیک به خورشید پرواز می‌کنه که بال‌هاش

www.takbook.com

می‌سوزه و سقوط می‌کنه. داشت می‌گفت این نمادی از کسائیه که زیادی به حقایق خطرناک نزدیک می‌شن. و گفت مادربزرگ مادربزرگش از اون آدما بوده، چون جرات کرده به زیرزمین خونه-اش بره. خونه‌ای که نسل اندر نسل هیچ کس جرات نداشته توش پا بذاره. و به همین دلیل هم ناچار شده از ترس چیزی که دیده، همون پایین خودکشی کنه."

منصور گفت: "اما هزار جور راه برای خودکشی هست. این که یه نفر خودشو این جوری از گرسنگی و تشنگی بکشه خیلی عجیبه."

سیاوش گفت: "بهش نگاه کنین. اون نمی‌خواسته خودکشی کنه. امید داشته کسی از راه برسه و زنجیرهاش رو باز کنه. اما خودش نمی‌خواسته این کارو بکنه."

www.takbook.com

میترا گفت: "چرا؟ اگه منظورت اینه که اون از گم شدن توی این زیرزمین ترسیده بوده، می‌تونسته اون قدر به راه رفتن ادامه بده تا از گرسنگی و تشنگی از پا در بیاد، نه این که این طوری خودشو زجرکش کنه."

سیاوش گفت: "شماها دیدین چه اتفاقی افتاد. اون مبل‌ها آدما رو وسوسه می‌کنن تا روش بشینن. دیر یا زود، یه نفر که تنها اینجا گم شده تسلیم می‌شه و میره روی یکی از اون مبل‌ها می‌شینه. اون از ترس این که مبادا این کارو بکنه خودشو اینجا بسته."

منصور گفت: "اما آخه چرا؟ مگه چه چیز وحشتناکی توی نشستن روی اون مبل‌ها هست که پیرزن ترجیح داده این طوری بمیره؟"

www.takbook.com

سیاوش گفت: "من نمی‌دونم. من که تا حالا روی هیچ کدومشون ننشسته‌ام. شاید میترا بتونه بگه. موقعی که اون رو نشسته بودی چه حسی داشتی؟"

میترا به فکر فرو رفت و گفت: "حس بدی نبود. بیشتر مثل یه خواب شیرین بود. خیلی خسته بودم و احساس می‌کردم به یه خواب خیلی سنگین فرو رفته‌ام. البته، چرا، یه حسی هم بود، مثل این که وارد یه خونواده‌ی بزرگ شده باشم. انگاریه سری آدم آشنا رو بعد از مدت‌ها دیده باشم."

سیاوش گفت: "فکر می‌کنم اونا کسایی بودن که قبل از تو روی مبل نشسته بودن. شاید همونا هستن که آدما رو وسوسه می-کنن تا روی مبل بشینن."

www.takbook.com

میترا گفت: "یعنی فکر می‌کنی اون مبل‌ها روح آدما رو ازشون می‌دزدن؟ یعنی مسخ‌شون می‌کنن؟"

منصور گفت: "آخه چرا؟ من که از این حرفا هیچی نمی-فهمم. چرا یه مبل باید بخواد آدما روش بشینن، و چرا آدمایی که روش می‌شینن مسخش می‌شن؟ مگه اونا چیزی بیشتر از مبلن؟"

سیاوش گفت: "نه، کاملا مبل هستن. یه مبل با گوشت و خون، خودت که دیدی. اونا هرکسی که روشون بشینه رو نیش می‌زنن. طوری که دیگه نشه نابودشون کرد. به نظر من اونا مبل‌هایی واقعی هستن. واقعی‌ترین مبل‌هایی که ممکنه بهش فکر کنی."

میترا گفت: "طوری در موردشون حرف می‌زنی انگار که یه جونور موذی باشن."

www.takbook.com

سیاوش فیلسوفانه گفت: "همین طور هم هست. مبل‌ها اصولا موجودات موذی‌ای هستن. صندلی‌هایی که این قدر راحت باشن. خوب کارشون معلومه دیگه، باید روشون نشست. بدون این که حرکت کنی، بدون این که بلند شی و کاری انجام بدی. برای همینه که این قدر راحتن. مبل اصلا برای همین ساخته شده. یه چیز راحت برای هیچ کاری نکردن. ببینم، مگه این یه جور مسخ شدن نیست؟ چیزی که باعث بشه تو هیچ کاری نکنی، داره مسخت می‌کنه دیگه."

منصور گفت: "من این طور فکر نمی‌کنم. اونا مبل معمولی نیستن. اونا اراده دارن. بیشتر به یه روح شوم و کینه‌توز شبیهن. توی ذهن ما رسوخ می‌کنن و با ما حرف می‌زنن. بابک می‌گفت روی یکی‌شون یه چشم دیده. مگه می‌شه مبل چشم داشته باشه؟"

www.takbook.com

سیاوش گفت: "من نمی‌دونم چشمش از کجا اومده، اما با دیدن اینا یاد مفاهیم افلاطونی می‌افتم. می‌دونین که، افلاطون می‌گفت هر چیزی توی دنیا، یه نمونه‌ی ازلی داره. یعنی یه مثالی داره که به طور مطلق و کامل اون چیز رو نشون می‌ده. مثلا یه اسب، یه چیزیه که تا حدودی به مثال اسب، یعنی جوهره‌ی کامل اسب بودن شبیهه. برای همین هم بهش می‌گیم اسب. برای همینه که این قدر به بقیه‌ی اسب‌ها شبیهه. خوب، اینا هم می‌تونن مثال مبل باشن. مبل‌های مطلق. مبل‌هایی که تموم مبل‌های دیگه به دلیل شباهت‌شون با اینا مبل شدن."

میترا گفت: "من که مخم داره سوت می‌کشه. تو داری می‌گی ما توی زیرزمین دکتر ایرانیان یه مفهوم فلسفی تبلور یافته رو پیدا کردیم؟ اون هم مفهوم پیش پا افتاده و ساده‌ای مثل یه مبل

www.takbook.com

رو؟ فکر کنم زده باشه به سرت. فکر کنم اگه اون بابا می‌خواست کلکسیون مثال هم جمع کنه، دنبال چیزهای جالب‌تری می‌گشت. می‌تونست مثال طلا، جواهر، یا زیبایی رو پیدا کنه و اونو توی انبارش ذخیره کنه."

سیاوش گفت: "از کجا معلوم که این کارو نکرده باشه؟ تو از کجا می‌دونی توی این زیرزمین‌های بی‌پایان چی‌ها هست؟ شاید یکی از سکه‌های طلایی که توی اون صندوقچه دیدیم مثال سکه‌ی کامل باشه، شاید مثال الماس، مروارید، یا لوازم آشپزخونه رو هم بشه اینجا پیدا کرد."

منصور گفت: "نه، این حرفا به نظر من یه سری مزخرف روشنفکرانه‌ست. مثالی در کار نیست، افلاطون هم چرت و پرت می‌گفته. اینجا ما با یه مفهوم فلسفی روبرو نیستیم. اینا مبل هستن

www.takbook.com

مبلای چرمی ایتالیایی، سنگین و واقعی. یه اتفاقی افتاده که اونا به چیزای طلسم شده و خطرناکی تبدیل شدن. ما باید فوری از اینجا بریم بیرون و ماجرا رو برای بقیه تعریف کنیم. قبل از این که ..."

میترا جمله‌اش را تمام کرد و هراس زده گفت: "قبل از این که روی مبل‌ها بشینیم."

۲۱. عبدالله در فضای وسیعی ایستاده بود. تمام گنجینه‌هایی که در آن زیرزمین‌های مرموز وجود داشت، در برابرش توده شده بود، اما چیزی میان او و توده‌های زرین و چشم نوازِ گنج‌ها قرار داشت. چیزی مخوف و ترسناک.

www.takbook.com

یک ردیف از مبل‌های سیاه، مانند فوجی از سربازان خونخوار بین او و چیزهایی که دوست داشت ایستاده بودند. مبل-های سیاه، در نگاه اول به همان شکلی که همیشه دیده بودشان به نظر می‌رسیدند. شیک، تمیز، راحت و چرمی. اما وقتی نزدیک‌تر شد، به نظرش رسید چیزی در موردشان غیرعادی است، اما هر کاری می‌کرد، نمی‌فهمید عیب‌شان در کجاست. می‌دانست که برای رسیدن به گنج‌ها باید روی مبل‌ها بنشیند.

ناگهان صدایی توجهش را جلب کرد. صدایی بود شبیه به وزش باد. انگار باد از میان شاخ و برگ درختان باغ برگ خانه هو هو کند. احساس کرد مو بر تنش سیخ ایستاده. به تصویر کسی که در برابرش شکل می‌گرفت خیره شد، و دکتر ایرانیان را دید که پشت مبل‌ها ایستاده، و با لبخند او را می‌نگرد. از آخرین باری که

www.takbook.com

او را دیده بود خیلی جوان‌تر بود. تقریبا مثل همان موقعی بود که برایش پاپوش درست کرده بود و در زندان از او بازجویی می‌کرد. حالا هم در چشمانش مثل همان موقع ترسی دیده نمی‌شد. فقط نوعی دلسوزی مهربانانه در چشمانش موج می‌زد.

دکتر ایرانیان گفت: "عبدالله، یادته چطور وارد خونواده‌ی ما شدی؟"

عبدالله چشمانش را بست تا چیزی نبیند و چیزی نشنود. این حرف را یک بار در زندان از او شنیده بود و بعد تا چند شب کابوسش را می‌دید. به شکلی جادویی، با وجود آن که چشمانش را بسته بود، دکتر را در برابرش می‌دید و سخنانش را به همان وضوح اولیه می‌شنید.

www.takbook.com

دکتر ایرانیان گفت: "خان بابا یادت رفته؟ یادت رفته چقدر به تو و خانواده‌ات خوبی کرد؟ یادت رفته اون بود که براتون شناسنامه گرفت و اسم خودشو روتون گذاشت؟ یادت رفته که قبلش شما اسم نداشتین؟"

عبدالله عرق کرده و ترسان، سعی کرد همه‌ی اینها را از یاد ببرد. در کابوس‌هایش، همیشه بعد از این جمله خاطرات دردناکش شروع می‌شد. خاطره‌ی زمانی که بی‌خانمان بودند. زمانی که با پدر بی‌سوادش، مادرِ مظلوم و ساکتش، و چهار برادر و خواهر قد و نیم قدش تازه از روستا به شهر آمده بودند و مجبور بودند شبها کنار خیابان بخوابند و با سگ‌ها و گداها سر پیدا کردن جای خواب کشمکش کنند.

www.takbook.com

با این وجود کابوسی در کار نبود. چیز دردناکی به یادش نیامد. چشمانش را گشود و دکتر را دید که در برابرش ایستاده و باهمان لبخند همیشگی نگاهش می‌کند. دکتر گفت: "پسر جان، از اینجا برو، قبل از این که فاجعه‌ای اتفاق بیفته، از این خونه برو و پشت سرت رو هم نگاه نکن. تو هم مثل بقیه توی امتحان این خونه مردود شدی. قبل از این که کارت تموم بشه، از اینجا برو."

عبدالله، نعره‌ای کشید: "نه، نه، من برای این لحظه یه عمر دقیقه‌شماری کردم. حالا از اینجا نمی‌رم. اینا همه مال منه. اگه لازمه برای رسیدن بهشون روی مبل بشینم، این کارو می‌کنم. اون مبل‌ها هیچ عیبی ندارن. اونا قوی و مهربونن. اونارو دوست دارم. اونا، ... حامی منن..."

www.takbook.com

دکتر ایرانیان به آرامی محو شد، اما قبلش به مبل‌ها اشاره‌ای کرد. عبدالله با وحشت دید که مبل‌ها تغییر شکل دادند. روی سطح چرمی‌شان چشم‌هایی باز شد. چشم‌هایی با رنگ‌ها و شکلهای متفاوت. چشم‌های آدم‌هایی مختلف که در زمان‌های متفاوت، با افکار و آرزوهای گوناگون‌شان روی این مبل‌ها نشسته بودند. از گوشه و کنار مبل‌ها اعضای مختلف بدن آدم داشت بیرون می‌زد. از گوشه‌ای دماغی رویید و گوشی در بین چین‌های چرم دسته‌ی مبلی شکل گرفت. از وسط پشتی یکی از مبل‌ها، طرحی از یک چهره‌ی مردانه ظاهر شد، انگار چهره‌ای که پشت آن چرم گیر افتاده بود، با فشردن صورتش بر آن، سعی می‌کرد خلاص شود. به همین ترتیب نقشی از یک دست، و پشت سر زنی فریبا روی مبل‌های متفاوت شکل گرفتند. از همه بدتر، دهان‌ها بودند. لب و دهان‌هایی

www.takbook.com

که مانند بریدگی‌هایی ظریف بر چرم سیاه مبل‌ها ظاهر می‌شدند و نعره می‌زدند. بعضی‌هایشان هم به زبان‌هایی غریبه چیزهایی می‌گفتند. زبان‌هایی که عبدالله نمی‌فهمیدشان. در چشم بر هم زدنی، فوج سیاه موج‌ها به توده‌هایی تپنده و در هم ریخته از بدن‌های تکه پاره و پخش و پلا تبدیل شدند که در هم می‌لولیدند و به چرم‌های نیمه شفاف مبل‌ها فشار می‌آوردند. کم کم صداها شدت گرفت. صداهای گریه و ناله، صداهای ضجه‌ای که شبیهش را قبلا بارها در زندان شنیده بود و همیشه به آن خندیده بود. اما حالا خنده به لبانش راه نمی‌یافت. آن وقت بود که صدای جیغی را از میان آن همهمه تشخیص داد. این صدا را می‌شناخت. صدای میثم بود.

www.takbook.com

عبدالله با وحشت، در حالی که صدای نفس نفس زدنش همه جا را پر کرده بود، از خواب پرید. گوش‌هایش را تیز کرد، سر و صدایی به گوش نمی‌رسید. کم کم خاطرات به ذهنش هجوم آورد. همه داشتند کمک می‌کردند تا مگابیز مجروح را به طبقه‌ی بالا ببرند. باید جلویشان را می‌گرفت. با زحمت از جایش بلند شد و به سرعت به گردش در گوشه و کنار پرداخت. دنبال چیز نوک تیزی می‌گشت تا دست‌هایش را با آن باز کند. بالاخره چاقویی ظریف و کوچک را بر سینی مسی بزرگی یافت. آن را از پشت در دست گرفت و با کمی دستکاری بندهای دستش را باز کرد. بعد کمی مچ دستش را مالید تا خون در دستانش به جریان بیفتد.

www.takbook.com

همان چاقو را در مشت خود فشرد و به سمت راه پله حرکت کرد. پای مگابیز کاملا تکه پاره شده بود و به نظر نمی‌رسید بتوانند با سرعت زیادی حرکت کنند.

وقتی کمی جلوتر رفت، حرکت سایه‌ای را بر قفسه‌ای انباشته از کفش دید. کمین کرد و به آن سو حرکت کرد. از دیدن منظره‌ی پیشارویش احساس شادمانی کرد. دیگر تردیدی نداشت که مبل‌های نیرومند و بزرگ پشتیبان او بودند و حوادث را طوری تنظیم می‌کردند که او به خواسته‌اش برسد. در برابرش، مگابیز به تنهایی بر زمین نشسته بود. عصای بزرگی را در دست داشت، و داشت بی‌هدف آن را به این طرف و آن طرف تکان می‌داد. نشانه‌ای از بابک و فلور دیده نمی‌شد. معلوم نبود چرا او را رها کرده و رفته‌اند. با احتیاط از بین مجسمه‌های مفرغی و قفسه‌های پر از

www.takbook.com

کفش و کیف سرک کشید. مگابیز که گویا خون زیادی از دست داده بود، بی‌حال و نیمه‌بیهوش بود و داشت برای جلوگیری از به خواب رفتنش با عصایش روی زمین خط می‌کشید. عبدالله با سرعت از مخفی‌گاهش بیرون آمد و از پهلو به سمت مگابیز حمله کرد. چاقویش در چشم بر هم زدنی بر گلوی مگابیز نشست. مگابیز با چشمانی که آمیخته‌ای عجیب از حیرت و بی‌تفاوتی در آن موج می‌زد، بر گشت و به او نگاه کرد. صدای خرخر مانندی از گلویش بیرون آمد. به نظر می‌رسید در حال مرگ باشد.

عبدالله با چابکی دست به کار شد. می‌بایست پیش از آن که بمیرد او را به مبلی برساند. چاقویش را رها کرد و هن هن کنان بدن خونین مگابیز را روی زمین کشید و آن را به کنار مبلی سیاه

www.takbook.com

رساند. ناگهان صدای قدم‌هایی را شنید و صدای فلور به گوشش رسید که داشت مگابیز را صدا می‌کرد. مگابیز حرکتی مذبوحانه کرد. گویی صدا را شنیده بود. در اثر حرکتش میز عسلی کوچکی که در کنارش قرار داشت، واژگون شد و جام مفرغی بزرگ رویش با سر و صدا بر زمین افتاد. عبدالله هول هولکی او را بلند کرد و به سمت مبل برد. صدای قدم‌ها نزدیکتر شدند و فلور با صدایی مضطرب گفت: "مگابیز؟ کجایی؟"

عبدالله مگابیزِ نیمه جان را روی مبل پرتاب کرد و در همان لحظه صدای جیغ فلور را شنید. برگشت و فلور را دید که در چند قدمی‌اش ایستاده و دارد جیغ می‌کشد. دیدن بدن خونین مگابیز وحشتزده‌اش کرده بود. عبدالله با حداکثر سرعتی که از وزن زیادش بر می‌آمد، به طرفش دوید. فلور متوجه خطری که تهدیدش می‌کرد،

www.takbook.com

شد و خیز برداشت و فرار کرد. در پشت سرشان، پلک‌های مگابیز به آسودگی بر چشمانش فرو افتاد و بدنش به تدریج در عمق مبل فرو رفت.

فلور، همان طور که جیغ می‌کشید، بی‌هدف می‌دوید. سر راه خودش قفسه‌ها و کمدها را واژگون می‌کرد تا مانعی بر سر راه عبدالله ایجاد کند، و عبدالله هم با سرسختی دنبالش می‌کرد. فلور همانطور که می‌دوید، حس کرد اشیای اطرافش به تکاپو افتاده‌اند. مبل سیاهی که در گوشه ای دیده می‌شد، ناگهان تکان خورد و راهش را سد کرد. اما فلور مکثی کرد و جهت حرکتش را تغییر داد.

وقتی عبدالله به راه پله‌ی تاریک منتهی به طبقه‌ی سوم زیرزمین رسید، صدای پای فلور از آن پایین‌ها به گوش می‌رسید. عبدالله، که

www.takbook.com

لباسش از عرق خیس شده بود و تاریکی زیرزمین به وحشت انداخته بودش، برای لحظه‌ای مکث کرد و بعد قهقهه‌ی خنده‌ی دیوانه‌واری سر داد. قهقهه‌ای که پژواکش مانند سیلی تا طبقات زیرین جریان یافت.

۲۲. میترا با حالی نزار روی زمین نشست و زیر لب گفت: "دیگه نمی‌تونم."

بعد، چون دید منصور و سیاوش ایستاده‌اند و منتظرند تا بلند شود، با صدایی بلندتر حرفش را تکرار کرد: "نمی‌تونم، دیگه نمی‌تونم حتی یه قدم دیگه وردارم."

حالا ساعتی می‌شد که تصویر مبل سیاه ذهنش را تسخیر کرده بود. زخم پایش درد می‌کرد و حس می‌کرد هر لحظه ممکن

www.takbook.com

است از حال برود. مبل سیاه، حالا مثل چیزی دوست داشتنی و مهربان به نظرش می‌رسید. جایی که می‌شد به آسودگی نشست و یک چرت خوابید. کسی چه می‌دانست، شاید اگر روی مبل می-نشست تشنگی و گرسنگی‌اش هم از بین می‌رفت. یاد خانه‌ی خودش افتاد. خیلی کوچکتر از خانه‌ی دکتر ایرانیان بود، اما دست کم گرم و روشن بود، و همه جایش را هم می‌شناخت.

سیاوش بازویش را گرفت و کمک کرد تا از جایش بلند شود. بعد گفت: "دیگه چیزی نمونده، مطمئنم که بالاخره راه برگشتو پیدا می‌کنیم."

میترا تلو تلو خوران برخاست. اما واقعا توان راه رفتن برایش باقی نمانده بود. داشت خودش را آماده می‌کرد که این موضوع را بگوید،

www.takbook.com

که منصور روی زمین نشست و کارش را راحت کرد. منصور مایوسانه گفت: "فایده‌ای نداره. ما برای همیشه این تو می‌مونیم."

میترا هم از خدا خواسته روی زمین کنارش نشست. سیاوش کمی به آنها نگاه کرد، و خودش هم در کنارشان جای گرفت. در ساعت‌های گذشته همگی خیلی فرسوده شده بودند. زمان طوری گذشته بود که اصلا الان نمی‌دانستند چه مدتی را در هزارتوی اتاق‌ها گذرانده‌اند. چند ساعت، یا چند روز از ورودشان به زیرزمین‌ها می‌گذشت؟ نمی‌دانستند.

ساعت‌ها برای یافتن راه بازگشت وقت صرف کرده بودند. با اراده‌ای تحسین برانگیز از اتاقی به اتاق دیگر رفته بودند. اشیای گرانبهایی که در اتاق‌ها تلنبار شده بودند را با بی‌اعتنایی زیر قدم-هایشان لگدکوب می‌کردند و تلوتلو خوران پیش می‌رفتند. از اتاقی

www.takbook.com

به اتاقی، از ظلمتی به ظلمتی، و از میانه‌ی مجموعه‌ای از اشیا به میانه‌ی مجموعه‌ای دیگر. هیچ دو اتاقی به هم شباهت نداشت. هیچ چیز آشنایی نمی‌دیدند. جز آن مبل‌های سیاه نفرین شده، که انگار همه جا حضور داشتند. منصور فکر کرده بود دلیل گم شدن‌شان، تاثیر این مبل‌هاست. از این رو تلاش کرده بود آنها را نابود کند. بعد از کمی صحبت، به این نتیجه رسیده بودند که شاید بستگی بدن میترا به مبل‌ها، فقط به همان مبلی مربوط شود که او رویش نشسته بود، از این رو با احتیاط شروع کردند به دستکاری یکی از مبل‌های دیگر. میترا هم در گوشه‌ای نشسته بود تا اگر چیزی حس کرد، بگوید تا دست نگهدارند. سیاوش در حالی که مراقب بود مبل را لمس نکند، چاقویی را که از گوشه‌ای یافته بودند، روی چرم مبل کشیده بود. آنگاه از لرزش چندش‌آور آن زیر تیغه‌ی چاقو

www.takbook.com

احساس تهوع کرده بود. انگار که مبل جانوری خونسرد باشد و بخواهد از مرگ بگریزد. میترا چیزی حس نکرده بود. اما به محض آن که تیغه‌ی چاقو چرم را درید و زخمی کوچک روی آن ایجاد کرد، صدای جیغ میترا به هوا بلند شد. پشت بازویش زخمی کوچک، در همان اندازه ایجاد شده بود. به این ترتیب بود که سیاوش و منصور فکرِ نابود کردن مبل‌های سر راهشان را رها کردند. آنها می‌بایست خودشان راهی به جهان خارج می‌یافتند، و گویی چنین راهی وجود نداشت.

حالا سه نفری کنار هم روی زمین نشسته بودند. صدای دم زدن سنگین‌شان در محیط مرطوب و سرد اتاق می‌پیچید. گرسنه و خسته بودند. زبان‌شان از تشنگی مثل تکه‌ای چوب شده بود، و به زودی نفت فانوس‌شان ته می‌کشید. در میان اشیای متنوع و

www.takbook.com

عجیب و غریب زیادی که در سر راهشان قرار گرفته بود، هیچ وسیله‌ای برای روشنایی نیافته بودند. نکته‌ی طنز آمیز این بود که هیچ اثری از پیت نفت هم در آن پایین وجود نداشت. نور فانوس کم سو شده بود و کم کم همه داشتند به ایده‌ی منصور در این مورد که با پارچه مشعل درست کنند، فکر می‌کردند.

میترا بود که سکوت را شکست: "می‌دونین چیه؟ من فکر می‌کنم باید دنبال یه زنجیر بگردیم."

منصور گفت: "زنجیر برای چی؟"

میترا گفت: "برای این که من خودمو باهاش ببندم. دارم وسوسه می‌شم که برم بشینم روی یکی از اون مبل‌ها. ولی می‌دونم نباید این کارو بکنم. به نظرم میاد با این کار روحم نفرین می‌شه."

www.takbook.com

منصور گفت: "می‌فهمم چی می‌گی. این وسوسه سراغ من هم اومده. اما نباید این کارو بکنیم. نمی‌دونم. اما به نظرم میاد این طوری مبل‌ها قوی‌تر می‌شن و بعدا می‌تونن آدمای بیشتری رو به دام بندازن."

میترا گفت: "باید یه همچین چیزی باشه. اینا باید یه جور هیولا باشن که تغییر شکل دادن و به صورت مبل در اومدن. معلوم نیست چند هزار سال عمرشونه، معلوم هم نیست قبل از این که مبل بشن چی بودن. اما حالا مبلن و اینطوری آدما رو گیر می‌اندازن."

سیاوش گفت: "فکر نمی‌کنم مبل‌ها گناهی داشته باشن."

منصور معترضانه پرسید: "داری چی می‌گی؟ نکنه زده به سرت؟ مثل این که وسوسه‌ی مبل‌ها روی تو هم اثر کرده..."

www.takbook.com

سیاوش گفت: "نه، من هم این حسو داشتم که بخوام برم روی یکی‌شون بشینم. اما منظورم این نبود. می‌خواستم بگم مبل‌ها کاری نمی‌کنن، مگه این که خواسته‌های خودِ ما رو تحریک کنن. ما هستیم که می‌خوایم بریم یه جایی بشینیم. ما دنبال یه جای گرم ونرم و راحت می‌گردیم که روش بشینیم. مگه نه؟ مبل‌ها هم درست همچین جاهایی هستن. با این تفاوت که وقتی روشون نشستی دیگه نمی‌تونی بلند شی. میل به نشستن توی ماست. اون رو که مبل‌ها درست نمی‌کنن. اونا فقط از این میل استفاده می‌کنن."

میترا یک دفعه زد زیر گریه و هق هق کنان گفت: "آخه چرا؟ چه سودی برای اونا داره؟ اونا از میل‌های ما چی می‌فهمن؟ چرا یه همچین کاری رو می‌کنن؟"

www.takbook.com

سیاوش گفت: "راستشو بخواین، من فکر نمی‌کنم مبل‌ها موجودات هوشمند یا حتی زنده‌ای باشن. اونا بیشتر شبیه یه تله هستن. شبیه یه جای خطرناکن. مثل یه پرتگاه، یا یه گرداب توی دریا. فقط خیلی پیچیده‌ترن. من مطمئنم که یه روزی، یه آدمایی اونا رو ساختن."

منصور گفت: "باید جادوگرای بزرگی بوده باشن."

سیاوش گفت: "یا شاید هم صنعتگرای قابلی بودن. اونا موفق شدن یه مبل کامل بسازن. مبلی که با میل به نشستن گره خورده باشه، این میل رو تقویت کنه، و اونقدر خوب ارضاش کنه که کسی نخواد از روشون بلند بشه. اونا بیشتر یه ابزارن، یه چیزِ ساخته شده. که شاید روز اولش با نیت بدی هم ساخته نشده باشه."

www.takbook.com

میترا گفت: "اما آخه اینا توی خونه‌ی دکتر ایرانیان چکار می‌کنن؟ مارک روشون نشون می‌ده که ایتالیایی هستن. چطوری اینجا اومدن، و دکتر برای چی اونا رو نگه داشته؟ چرا جای این که توی وصیت‌نامه‌اش بهمون هشدار بده، خودش اینارو نابود نکرده؟"

منصور گفت: "شاید نمی‌تونسته، شاید دوستا و قوم و خویشای خودش توی این مبل‌ها گیر افتاده باشن. شاید به همین دلیل یه جور دلبستگی بهشون داشته."

سیاوش گفت: "شاید هم این یه جور چیزِ ارشمند وجالب براش بودن. مثل بقیه‌ی چیزهایی که توی این زیرزمین جمع کرده. البته فکر نمی‌کنم تمام اینها رو خودش جمع کرده باشه. خیلی از اینا مربوط به دوره‌هایی خیلی قدیمی می‌شن. انگار این خونه از

www.takbook.com

روز اول خلقت وجود داشته و اجداد دکتر داشتن توی زیرزمین-هاش رو از چیزهای عجیب و غریب پر می‌کردن. این مبل‌ها هم شاید همچین چیزی هستن. یه چیزِ ارزشمندِ عجیب، که دکتر توی انباری خونه‌اش نگه داشته."

منصور به تلخی گفت: "اگه اینا اینقدر تحفه بودن، ایتالیاییا خودشون روش می‌تمرگیدن. وانگهی، آوردن اینا به این خونه نمی-تونه کار دکتر باشه. چون مادربزرگ مادربزرگش به خاطر همینا خودکشی کرده..."

میترا گفت: "شاید هم اینا توی ایتالیا که بودن عادی بودن، توی این زیرزمین که اومدن طلسم شدن."

یک دفعه سیاوش گفت: "هیس س س"

منصور گفت: "هان؟"

www.takbook.com

سیاوش گفت: "هیس، گوش بدین. یه صدایی داره میاد."

همه با امیدواری گوش کردند. برای لحظات یاس‌آوری سکوت محض بر همه جا حاکم بود. اما بعدش صدای ضعیفی شنیده شد. صدایی که بی‌تردید به فلور تعلق داشت.

ناگهان همگی شروع کردند به فریاد کشیدن. بعد، قبل از این که بفهمند چه شده، همه در حال دویدن به سمت صدا بودند. از دو اتاق گذشته بودند که بار دیگر صدای فلور، این بار با وضوحی بیشتر به گوش‌شان رسید.

منصور فریاد زد: ""ما اینجاییم. داریم میایم."

میترا با صدایی که از حال نزارش بعید بود، فریاد زد: "تو سر جات بمون. گم می‌شی!"

www.takbook.com

صدای فلور آمد که می‌گفت: "من اینجام، جلوی راه پله‌ها، شما کجایین؟"

هر سه در آخرین فروغ فانوس به هم نگاه کردند و امیدوارانه به سمت صدا دویدند. برای دقایقی، چنین به نظر می‌رسید که مبل‌ها و هزارتوی پایان‌ناپذیر اتاق‌ها کابوسی بیش نبوده‌اند.

فلور، که انگار از تاریکی می‌ترسید، مرتب سر و صدا می‌کرد، و این برای آنها نعمتی بود، چون راهشان را به این ترتیب پیدا می‌کردند. بالاخره، پس از عبور از سالنی بزرگ، دری را گشودند که آنها را به راهروی باریکِ ورودی رساند. میترا از خوشحالی گریه‌اش گرفت و گفت: "نجات پیدا کردیم، نجات پیدا کردیم..."

www.takbook.com

هر سه شتابان از راهرو گذشتند، و در نیمه‌های راه، نفت فانوس‌شان تمام شد و شعله‌ی آبی و بی‌رمق آن فرو مرد. اما این موضوع دیگر برای هیچ کس اهمیتی نداشت. می‌توانستند از دور، فروغ چراغی را در انتهای راهرو ببینند.

در آستانه‌ی راهرو، فلور ایستاده بود. فانوس کم نوری را در یک دست، و گرزِ سنگینی را در دست دیگرش گرفته بود. همه از دیدنش در این هیبت جا خوردند. منصور گفت: "فلور خانوم؟ خودتی؟"

فلور با صدایی هشدار دهنده گفت: "شماها کی هستین؟"

سیاوش متوجه شد که فلور فقط صدای پای آنها را در تاریکی شنیده و آنها را نشناخته. پس گفت: "من سیاوشم، اینا هم میترا و منصورن. بیاین بریم توی سالن اصلی فلور خانوم."

www.takbook.com

اما فلور از جایش تکان نخورد. گرزش را به سمت‌شان تکان داد و گفت: "کلک ملک تو کارتون نباشه، عبدالله باهاتونه یا نه؟"

میترا متعجب گفت: "عبدالله؟ نه. مگه با شما نبود؟"

فلور گرزش را پایین آورد، و ناگهان صدای هق هقش در راهرو پیچید. منصور که گیج شده بود، به او نزدیک شد و دستش را روی شانه‌ی فلور گذاشت و گفت: "فلور خانوم، چی شده جانم؟ چرا گریه می‌کنی؟"

بعد ناگهان به فکر پرسشی مهمتر افتاد و گفت: "ببینم، تو اینجا چکار می‌کنی؟ مگه نرفتی بالا؟"

فلوری گریان، فانوس را به دست سیاوش داد و همراه آنها به محوطه‌ی وسیع زیرزمین طبقه‌ی چهارم رفت. بعد، در حینی که

www.takbook.com

میترا به آسودگی روی زمین نشسته بود و منصور سعی می‌کرد فلور را آرام کند، سیاوش با یک پارچه‌ی مخمل گرانبها و عصایی چوبی، مشعلی درست کرد و جعبه‌ی چوب کبریت منصور را از او گرفت و با آن مشعل را روشن کرد. در چشم بر هم زدنی مشعل گرفت و نورش سالن را پر کرد. فلور آنقدر هراسان و غمگین بود که درخشش جواهرات صندوق‌ها را ندید. سیاوش با دیدن درخشش جواهرات لبخندی زد و گفت: "خوب، انگار اوضاع اینقدرهام بد نیست. راه برگشتو پیدا کردیم و تا یه ربع دیگه بالاییم."

بعد هم جعبه‌ی کبریت را به منصور برگرداند و به شوخی گفت: "این همه کبریت، البته فقط یه دونه چوب کبریت توش باقی مونده!"

www.takbook.com

منصور لبخندی امیدوارانه زد و گفت: "فکر نکنم دیگه بهش احتیاجی داشته باشیم. من هم فکر می کنم اوضاع بهتر شده، انگار جون سالم به در بردیم..."

فلور یک دفعه بلندتر از قبل زار زد و گفت: "چی چی رو اوضاع خوبه؟ همه مردن، اونوقت تو می‌گی اوضاع خوبه؟"

منصور احساس سرما کرد و پرسید: "همه مردن؟ منظورت چیه؟"

فلور گفت: "لابد فکر می‌کنین من دیوونه شدم. اما توی این زیرزمین یه مبل‌های سیاهی هست که آدمخورن."

میترا با خستگی و دلهره گفت: "خودمون می‌دونیم. برای همینه که من این طوری زخم و زیلی شدم. حالا چی شده؟ کسی صدمه دیده؟"

www.takbook.com

فلور گفت: "صدمه دیدن؟ دست کم چهار نفر تا حالا مردن..."

سیاوش، میترا و منصور یک صدا فریاد زدند: "چی؟ "

فلور گفت: "اول از همه غلامرضا سر به نیست شد، میثم می‌گفت خوابیده روی یکی از مبل‌ها، اما هیچ اثری ازش باقی نمونده بود. بعدش رویا نمی‌دونم چرا لباساشو در آورد و رفت روی یکی از مبل‌ها نشست. من خودم دیدم که چطور توی مبل فرو رفته بود. بعدش عبدالله یه دفعه زد به سرش، اون میثم رو بیهوش کرد، دست و پاشو بست و اونو روی یکی از مبل‌ها گذاشت. وقتی من رسیدم تا نصفه توی مبل فرو رفته بود و داشت بین چرم‌ها هضم می‌شد..."

www.takbook.com

سیاوش گفت: "یعنی چه؟ می‌خوای بگی این مبل‌ها آدمارو واقعا می‌خورن؟ یعنی آدما توشون فرو می‌رن؟"

فلور گفت: "پس چی؟ بعدش عبدالله با چاقو افتاد دنبال من، که ناچار شدم در برم. رفتم زیرزمین طبقه‌ی دوم پیش مگابیز و بابک. اونا دست به یکی کردن و عبدالله رو دستگیر کردن. اما قبلش مرتیکه زد پای مگابیز رو زخمی کرد. بعدش اومدیم بریم بالا، که یه دفعه بابک گفت باید حتما شما رو پیدا کنه و در مورد مبل‌ها بهتون هشدار بده. می‌گفت ممکنه اون پایین خطرات دیگه‌ای هم وجود داشته باشه. این بود که من و مگابیز رو کنار راه پله گذاشت و اومد پایین دنبال شما."

میترا گفت: "اما ما که ندیدیمش."

www.takbook.com

فلور گفت: "می‌دونم. چون بعدش عبدالله یه جوری دستاشو باز کرد و یه لحظه که من کنار مگابیز نبودم و رفته بودم چراغ پیدا کنم، رفت سروقتش..."

منصور غرید: "این مرتیکه از اولش هم قابل اعتماد نبود. خوب، بعد چی شد؟"

فلور گفت: "گلوی مگابیز رو برید و اونو انداخت روی یکی از مبل‌ها. تازه اون وقت بود که من دیدمشون. بعد هم دنبال من کرد. من دویدم پایین پیش بابک. اون باید الان طبقه‌ی بالا باشه. حتما هنوزم نیاز به کمک داره. من اومدم پایین تا شما رو پیدا کنم و برای کمک ببرمتون بالا..."

سیاوش پرسید: "چرا؟ مگه طبقه‌ی بالا چی شده؟ عبدالله دنبال‌تون اومده؟"

www.takbook.com

فلور گفت: "نه، ولی مبل‌ها دوره‌مون کردن و داشتن بابک رو مجبور می‌کردن روشون بشینه. این بود که بابک با یه شمشیر افتاد به جونشون... وقتی من اومدم پایین داشت باهاشون می‌جنگید. به من گفت بیام شما رو پیدا کنم..."

۲۳. بابک، حس می‌کرد رمقی در بدنش نمانده. هیچ وقت این طوری نشده بود. در شرایطی که خیلی بدحال بود هم ورزش و فعالیت بدنی کرده بود، و همیشه این نوع کارها باعث می‌شد سرحال بیاید. اما حالا اوضاع فرق می کرد. چراغ قوه‌ای که در دست داشت، کم نور بود. فانوسی را که قبل از پیدا کردن چراغ قوه در دست داشت، مبل‌ها زیر پایه‌های سنگین‌شان خرد کرده

www.takbook.com

بودند. نور کم بود و مبل‌های سیاه انگار بخشی از تاریکی بودند. چون تشخیص دادنشان از زمینه‌ی تاریک زیرزمین مشکل بود.

بابک اراده‌اش را جمع کرد و بار دیگر شمشیرش را بالا برد و آن را بر دسته‌ی مبلی که به سمتش می‌خزید فرود آورد. دسته‌ی مبل در هم شکست و مایع غلیظ و گرمی از آن بیرون پاشید. صدای جیغی دردناک زیرزمین را پر کرد. بابک، در زمانی که به درازای یک قرن به نظر می‌رسید، این صداها را شنیده بود و به پاشیده شدن خون چسبناک و زهرآلود مبل‌ها بر بدنش عادت کرده بود. حالا در گوشه‌ای، به یک قفسه‌ی کتاب بزرگ تکیه داده بود و تا حدودی از پشت سرش مطمئن بود. اطرافش از مبل‌های شکسته پر شده بود، اما به نظر نمی‌رسید در شدت حرکات مبل‌ها

www.takbook.com

وقفه‌ای روی داده باشد. انگار تعدادشان بی‌شمار بود، و انگار از بلعیدن غلامرضا، میثم، رویا و مگابیز نیرومند شده بودند.

بعد، احساس درد شدیدی در سرش پیچید، و حس کرد خون گرمی در چشمانش می‌دود. گیج شد و تلو تلو خورد. شمشیری که تا این لحظه به راحتی در دستش جای گرفته بود. ناگهان به شکلی باورنکردنی سنگین به نظر رسید. به ناچار آن را رها کرد. چراغ قوه‌اش، قبل از آن که بر روی زمین بیفتد، گوی بلورین بزرگی را که به سرش برخورد کرده و پیشانی‌اش را شکسته بود را روشن کرد، و پیکر محو و سایه‌گونِ عبدالله را که فانوسی در دست داشت و با لبخندی شیطانی به او می‌نگریست. یک مجسمه‌ی بلورین دیگر را در دست آماده نگه داشته بود، تا اگر نشانه‌گیری اولش خطا کرد، آن را به سمت بابک پرتاب کند.

www.takbook.com

بابک به تلخی اندیشید که هدف‌گیری اولی او درست انجام شده بود و دیگر نیازی به پرتاب آن مجسمه نداشت. بعد فکر خنده‌داری به نظرش رسید. احساس کرد از این که آن مجسمه به سمتش پرتاب نمی‌شود خوشحال است، چون حیف بود مجسمه به آن زیبایی برای چنین هدفی به کار گرفته شود. بابک لحظه‌ای هشیار شد و دید که دارد روی مبل‌ها سقوط می‌کند. چشمانش تار می‌دید و مزه‌ی شور خون را در دهانش حس می‌کرد. می‌دانست که به زودی بی‌هوش خواهد شد. پس تمام نیرویش را جمع کرد و جستی زد. می‌دانست این کار تغییری در سرنوشتش ایجاد نمی-کند، اما تصمیم نداشت همینطور آرام روی یک صندلی بنشیند و تسلیم شود.

www.takbook.com

بابک بیشتر از حدی که انتظار داشت به هوا پرید، کمی ارتفاع گرفت، اما پاهایش روی سطح چرمی و تمیز مبلی سیاه فرود آمد. حس کرد صدای خنده‌ی گوشخراش مبل را می‌شنود. پاهایش چند سانتی متر در مبل فرو رفتند. انگار که در باتلاقی فرو رفته باشد. می‌دانست که دیگر نخواهد توانست خود را از آنجا خلاص کند. سرش گیج می‌رفت. خم شد و با دستانش روی پشتی صندلی تکیه کرد. حس کرد کف دستانش هم داخل مبل فرو رفته است. تکانی به خود داد، اما مانند زنبوری بر ظرف عسل، اسیر شده بود. سرش را تکان داد و با این کار دردی شدید در نیمی از جمجمه‌اش دوید. با خوشحالی از این درد استقبال کرد، چون نمی‌خواست از هوش برود. دلیلش را نمی‌دانست. اما تصمیم داشت تا پایان در برابر وسوسه‌ی خفتن درآغوش مبل پایداری کند. عبد الله در سوی

www.takbook.com

دیگری بود، اما می‌توانست صدای زمزمه‌ی جنون آمیزش را بشنود. داشت چیزهای ستایش‌آمیزی را خطاب به مبل‌ها می‌گفت و برای خودش طلب عمر طولانی و ثروت زیاد می‌کرد.

عبدالله، در برابر مبل‌ها زانو زد، و شروع کرد به کرنش کردن به آنها. مبل‌های تکه پاره، زخمی، و خون‌آلود، که در خون تیره و پلید خود غوطه‌ور بودند، مانند تابوت‌هایی در هم شکسته در برابرش ایستاده بودند. در میان‌شان، چندتایی مبل سالم باقی مانده بود. مبل‌هایی که بعد از به دام افتادن بابک، به همان معصومیت و سکون همیشگی خود بازگشته بودند. عبدالله در حالی که در برابر مبل‌ها تعظیم می‌کرد، چنان که گویی از خود بیخود شده باشد، دستانش را دراز کرد و چرم نشیمن مبلی را که در برابرش بود لمس کرد. مبل، از آنهایی بود که بابک به آن زخم زده بود.

www.takbook.com

دریدگی بزرگی بر پشتی‌اش دیده می‌شد که خونی سیاه از درونش شره کرده بود. کف دستان عبدالله، با شیفتگی بر چرم نرم و سیاه نشست، و در چشم بر هم زدنی به آن چسبید. عبدالله، ابتدا نمی-توانست آن چه را که می‌بیند. باور کند. خودش را تکانی داد و سعی کرد بر پا بایستد. اما در حالی که در برابر مبل زانو زده بود و دستانش به آن چسبیده بود، چنین کاری بسیار دشوار بود. عبدالله با زحمت بر پا ایستاد و تقلا کرد تا دستانش را از مبل جدا کند. اما تعادلش را از دست داد و با سر به پشتی مبل برخورد کرد. پیشانی و کاسه سر بی‌مویش، با موهای نامرتبش که از عرق خیس شده بود، به چرم دریده‌ی پشتی صندلی چسبید، و صدای نعره‌اش به هوا برخاست. بابک، در نور رنگ پریده‌ی فانوس عبدالله که رو به خاموشی می‌رفت، می‌توانست ببیند که زخم مبل به تدریج، همراه

www.takbook.com

با فرو رفتن سر عبدالله به داخل آن، ترمیم می‌شود. لبخندی تلخ بر لبان بابک نشست.

۲٤. بقایای وارثان دکتر ایرانیان از پلکان باریک بالا رفتند و خود را به زیرزمین طبقه‌ی سوم رساندند. قفسه‌های کتابخانه در اطرافشان سر به سقف می‌سایید و سکوت بر همه جا حاکم شده بود. نوری خفیف از دور دست‌ها دیده می‌شد. به نظر می‌رسید نور به بخش کتابخانه و بینابین قفسه‌ها مربوط شود.

منصور، در حالی که مشعلش را مانند سلاحی به جلو نشانه رفته بود، به آن سمت حرکت کرد. میترا، و فلور پشت سرش می‌آمدند و سیاوش پشت سر همه‌شان حرکت می‌کرد. او چماق منبت‌کاری شده‌ای از جنس عاج را در دست راست گرفته بود و مشعلی را در

www.takbook.com

دست چپش حمل می‌کرد. همه نگران آن بودند که عبدالله از گوشه-ای به آنها حمله کند.

راهروی درازی را که بین قفسه‌ی کتاب‌ها درست شده بود، طی کردند و به نور سو سو زنان نزدیک شدند. نور، از بین مجموعه‌ای از سایه‌های درهم ریخته و تیره بیرون می‌آمد.

منصور به خود دل داد و فریاد زد: "بابک، بابک، کجائی؟"

صدای زمزمه‌ی آرامی از میان تاریکی برخاست. گروه سریعتر حرکت کرد و تقریبا تا محل نور دوید. در آنجا بود که بابک را یافتند.

بابک در میان انبوهی از مبل‌های در هم شکسته و تکه پاره ایستاده بود. سایر مبل‌های سالم، همچون جانورانی خزنده در میان تاریکی‌ها گم شده بودند و به کمین گاه‌های قبلی خویش بازگشته

www.takbook.com

بودند. هر مبل احمقی می‌دانست که همزمان نخواهد توانست بر گروهی چهار نفره از آدمیان مسلط شود.

در میان این توده‌ی مبل‌های آش و لاش، بابک را می‌شد دید که مانند تندیسی از اعتراض قد برافراشته بود. مثل این بود که در ابتدای کار روی مبلی ایستاده بوده، اما در آن لحظه بدنش تا کمر در مبل فرو رفته بود. تیرگی چرم‌گونه‌ی مبل بر پوستش دویده بود و لباس‌هایش کم کم در درون این لعاب تیره فرو می‌رفت. بخش‌هایی بدنش که از کمر به پایین قرار داشت ناپدید شده بود، اما بالا تنه و دستانش را می‌شد دید، که به پشتی صندلی چسبیده بود. سر و گردنش هنوز رنگ طبیعی خود را داشت. شاید برای آن که بالاتر از همه قرار گرفته بود و با سطح مبل بیشترین فاصله را داشت. پیشانی بابک شکسته بود و خون نیمی از چهره‌اش را

www.takbook.com

پوشانده بود. اما هنوز هوشیاربود و با چشمانی براق به آنها نگاه می‌کرد.

منصور، میترا و سیاوش بار اولی بود که صحنه‌ی گرفتار شدن کسی در یک مبل را می‌دیدند. برای همین مو بر تن‌شان سیخ شد و وحشتزده به سمتش دویدند. میترا فریاد زد: "بابک، نه، بابک..."

بابک زیر لب چیزی را زمزمه کرد.

همه دور مبلی که او رویش چسبیده بود جمع شدند. هیچ کس به مبل دیگری که کمی دورتر قرار داشت و تکه پاره‌های لباس عبدالله از میان چرم‌هایش بیرون زده بود، توجهی نکرد. پشتی آن مبل، که طرح مبهمی از پس کله‌ی عبدالله بر رویش حک شده بود، هنوز از هم دریده و خونین بود.

www.takbook.com

همه سکوت کردند تا صدای آرام بابک را بشنوند. بابک با چشمانی که به طرز غریبی آرام می‌نمود، زیر لب گفت: "آتش، این‌ها رو آتیش بزنین."

میترا هراس زده گفت: "نه، اون وقت منم می‌سوزم..."

سیاوش گفت: "اون مبل‌های این طبقه رو داغون کرده و تو صدمه-ای ندیدی. انگار تو فقط با مبل‌های طبقه‌ی پایین مربوط شده باشی."

بابک بار دیگر حرکتی کرد و همه سکوت کردند. بابک زیر لب گفت: "دیگه نمی‌تونم مقاومت کنم...این مبل‌ها رو بسوزونین...قبل از اون که... "

www.takbook.com

منصور، ناگهان به پا خواست و مشعلش را به سمت مبل برد. فلور جیغ کشید: "چیکار می‌کنی؟ بابک هم می‌سوزه..."

منصور گفت: "خودش این طورمی‌خواد. اون تا حالا تسلیم نشده، برای این که منتظر بوده ما سر برسیم و نذاریم بلعیده بشه..."

فلور گریان گفت: "اون وقت می‌میره..."

سیاوش بازوی فلور را گرفت و گفت: "اون مرده، بذار کارشو بکنه..."

میترا در این بین گفت: "عبدالله چی؟ اون کجاست؟"

بابک که انگار از دیدن شعله‌ی مشعل جانی گرفته بود، با سر به گوشه‌ای اشاره کرد، همه به آن سو نگریستند و تازه بقایای عبدالله را دیدند که در مبل نیمه شکسته فرو رفته بود.

www.takbook.com

منصور از منحرف شدن توجه‌شان استفاده کرد و مشعل را بر مبلی شکسته که برابرش بود، فرود آورد. مبل، با سرعت آتش گرفت. انگار که خونِ غلیظ درونش از جنس نفت باشد. آتش، در چشم بر هم زدنی از مبلی به مبل دیگر سرایت کرد و در اندک زمانی، مبل‌های درهم شکسته‌ی برابرشان آتش گرفتند. صدای خفیف زوزه‌ای برخاست، و وقتی شعله‌ها به مبل بابک رسید، حالت نعره و مویه‌ای گوش خراش را به خود گرفتند. مبلی که بابک بر فرازش به دام افتاده بود، مانند جانوری زخمی تکان تکان خورد، اما آتش در آن دوید و به سرعت کل تنه‌اش آتش گرفت. صدای کر کننده‌ی فریادها و جیغ‌ها زیرزمین را پر کرد. اما این صداها از دهان بابک خارج

نمی‌شد. صورت بابک را می‌شد از میان شعله‌ها دید که لبخند زنان

www.takbook.com

از هوش رفته بود و دیگر چیزی را حس نمی‌کرد. منصور به سمت مبلی که بقایای جسد عبدالله درونش بود رفت و آن را هم به آتش کشید. بار دیگر صدای نعره و شیون برخاست.

میترا، با نگرانی منتظر بود تا دردی سوزنده به سراغش بیاید، و چون دید اتفاقی نیفتاد، در زیر بازوهای حمایتگر سیاوش آرام گرفت. فلور اما، زار زار گریه می‌کرد و به بقایای بدن بابک خیره شده بود که همراه مبل در آتش می‌سوخت.

همه انتظار داشتند دامنه‌ی آتش در میان قفسه‌های کتاب گسترش پیدا کند. اما چنین نشد. آتش به همان سرعتی که در گرفته بود، فرو خفت و فقط خاکستر مبل‌ها را پشت سر خویش بر جای گذاشت. هوای درون زیرزمین کمی گرم‌تر شده بود، اما اثری از دوده و گازهای خفه کننده‌ی ناشی از سوختن چرم و چوب حس

www.takbook.com

نمی‌شد. به شکلی تناقض‌آمیز، حتی به نظر می‌رسید هوای زیرزمین کمی سبکتر و تمیزتر هم شده باشد.

با فرو نشستن آتش، زیرزمین ناگهان تاریک‌تر از قبل به نظر رسید. فلور، نخستین کسی بود که سکوت را شکست. او بر سر منصورداد کشید: "تو اونو کشتی، تو هم مثل عبدالله دیوونه شدی..."

منصور گفت: "چاره‌ی دیگه‌ای نبود. باید از بین می‌بردیم-شون..."

فلور گفت: "چی رو از بین می‌بردی؟ اینا فقط یه سری مبلِ درب و داغون بودن. تو بابک رو از بین بردی... قاتل..."

سیاوش گفت: "فلور خانوم، بابک خودش این طور می-خواست."

www.takbook.com

فلور گفت: "برای چی این طورمی‌خواست. اون می-تونست روی همون مبل بشینه و بعدش هم یه جوری توی اون به زندگی خودش ادامه بده. مگه رویا به میل خودش روی مبل ننشست؟ شاید این جوری یه چیزی ازش باقی می‌موند. شاید اون شکلی یه طوری زنده می‌موند. منتها حالا، خاکستر شده... جوون به اون خوبی..."

منصور گفت: "گاهی وقتا بهتره آدم خاکستر بشه، اما این شکلی به زندگیش ادامه نده."

میترا آمد در مورد اسکلتی که در طبقه‌ی پایین دیده بودند حرفی بزند، اما با نگاه هشدار دهنده‌ی سیاوش حرفش را فرو خورد و گفت: "حالا که دیگه تموم شده، بیاین برگردیم بریم بالا."

www.takbook.com

فلور جیغ زد: "نه، تموم نشده. این قاتل همین الان یکی از قوم و خویشای ما رو کشته. چی چی تموم شده؟"

منصور مشعل به دست به طرف فلور رفت و با خشونت گفت: "خوب گوش کن، آبجی، بابک مایه‌ی افتخار من و همه‌ی فامیلشه. می‌دونی چرا؟ برای این که اون همه مبل رو قبل از به دام افتادن تیکه پاره کرد و بعدش هم تسلیم نشد. اون تا آخرش وایساد و جنگید. مگه ندیدی؟ اون روی مبل ننشسته بود."

فلور زاری کنان گفت: "اینا همش مزخرفاته. اصلا برای چی باید جنگید؟ اون می‌تونست سالم توی مبل فرو بره و همون جا باقی بمونه. حرفایی که می‌زنی همش شعاره. هیچ کدوم معنی نداره. جنگیدن چیه؟ تسلیم نشدن کدومه؟ اصلا مگه تسلیم شدن چه ایرادی داره؟"

www.takbook.com

سیاوش هم وارد بحث شد و گفت: "فلور خانوم. خودتونو کنترل کنین. بذارین بریم بالا، وقتی نور روز رو دیدیم و یه خورده حالمون سر جاش اومد، در مورد همه‌ی این چیزا صحبت می‌کنیم. باشه؟"

فلور چیزی نگفت، اما نگاهی زهرآگین به منصور انداخت.

به این ترتیب گروه چهار نفره‌ی بازماندگان وارثان دکتر ایرانیان، در لا به لای راهروهای طولانی کتابخانه به حرکت در آمدند. هر از چند گاهی مبلی را می‌دیدند، و منصور بدون تردید همه را به آتش می‌کشید.

کم کم تعداد مبل‌هایی که می‌دیدند کمتر و کمتر شد. انگار که مبل‌ها از سوخته شدن هم خبردار شده و خودشان را از سر راه آنها کنار کشیده باشند.

www.takbook.com

با وجود آن که حالا مبل زیادی سر راهشان نمی‌دیدند، اما به نظر نمی‌رسید وضعیت‌شان چندان بهتر شده باشد. بخش کتابخانه، از آنچه که فکر می‌کردند بزرگتر بود. راهروهای باریک بین قفسه‌های کتاب تا بی‌نهایت ادامه داشت و هرچه در یکی از آنها پیش می‌رفتند، به پایان نمی‌رسید. راه برگشت معلوم نبود و به نظر می‌رسید در میانه‌ی تله‌ای شبیه به اتاق‌های تو در توی طبقه‌ی زیرین گرفتار شده باشند. همه بی‌رمق و خسته بودند و به زحمت قدم بر می‌داشتند. با این وجود، هیچ اثری از راه خروج یا پایان یافتن ردیف‌های بی‌پایان کتابخانه‌ها دیده نمی‌شد. سیاوش و منصور که چند ساعت قبل از دیدن این کتاب‌ها آن قدر ذوق کرده بودند، حالا چنین احساسی نداشتند. منصور یکی دو بار تلاش کرد

www.takbook.com

تا با واژگون کردن قفسه‌های کتاب، راهی بین راهروهای دراز بین-شان ایجاد کند و نظم شطرنجی و گمراه کننده‌ی درون‌شان را از بین ببرد. اما قفسه‌ها چنان محکم و سنگین بودند که تکان دادن‌شان ناممکن بود. با وجود آن که مرتب سر راهشان با چیدن کتاب‌ها روی زمین نشانه می‌گذاشتند، اما هیچ تصویری از جغرافیای آن بخش از زیرزمین به دست نیاوردند. راهروها همه شبیه به هم بود و خروجی مطمئنی از میان‌شان پیدا نمی‌کردند. گویی در کابوسی سهمگین گرفتار شده باشند. کابوسی که بی‌شمار قفسه‌ی انباشته از کتاب، زیرزمینی با وسعت نامحدود، و شبکه‌ای چهار خانه‌ای از راهروهای بین این قفسه‌ها عناصرش را تشکیل می‌دادند. در همین گیر و دار بود، که فلور ناپدید شد.

www.takbook.com

۲۵. فلور، از لحظه‌ای که لاشه‌ی عبدالله را در اندرون آن مبل دید، فهمید که دلیل هراسش، عبدالله بوده است، نه مبل‌ها. برای همین بود که از به آتش کشیده شدن مبل‌ها چنان خشمگین شده بود. او انتخاب رویا را می‌فهمید. رویا به هماهنگی و آرامشی نیاز داشت که از تسلیم سرچشمه می‌گرفت. آرامشی که خود را بدان تسلیم کرده بود. فلور هم حس می‌کرد به چنین آرامشی نیاز دارد. خسته بود و برعکسِ منصور حس نمی‌کرد چیزی ارزش جنگیدن را داشته باشد.

می‌دانست که در این زیرزمین‌ها با گذشته‌ی مرموزشان، هزاران هزار حادثه‌ی باورنکردنی و عجیب رخ داده است. می‌توانست نعره‌ی جنگاورانی که سلحشورانه به این زیرزمین‌ها گام می‌نهادند را در ذهن بشنود، و گروه‌هایی از راهبه‌ها و کاهنان را

www.takbook.com

مجسم کند که قربانیانی مطیع، را از میان خویشتن برای تسلیم شدن به مبل‌ها بدرقه می‌کردند. فلور، هرچه در میان کتابخانه‌ها بیشتر بالا و پایین می‌رفت، بیشتر بر سرگذشت این زیرزمین‌ها آگاه می‌شد. زیرزمین‌هایی که در زیر پایشان تا بی‌نهایت ادامه داشتند. طبقه بعد از طبقه، و در هر طبقه‌شان نفایس و گوهرهایی غریب‌تر و ارزشمندتر پنهان شده بود. طبقه‌هایی که یک وجه مشترک داشتند، و آن هم وجود مبل‌ها بود. مبل‌هایی که از ابتدای تاریخ در آنجا بوده‌اند. مانند نگهبانانی که از این گنجینه‌های عظیم حفاظت می‌کردند. مبل‌هایی که بارها تغییر شکل داده و دگرگون شده بودند، تا آن که در قالب این اشیای چرمی شیک و تمیز آرام و قرار گرفته بودند.

www.takbook.com

فلور، تصمیم داشت خود راتسلیم آنها کند. از همان لحظه-ای که بدن مسخ شده و چرمین رویا را بر مبل دیده بود، فهمیده بود که این سرنوشتش است. شاید اگر عبدالله دنبالش نمی‌کرد و این وحشی‌بازی‌ها را در نمی‌آورد، خیلی زودتر این کار را می‌کرد. فلور، برخلاف بقیه عجله‌ای برای خارج شدن از زیرزمین نداشت. آنچه که او را می‌ترساند، عبدالله بود که با اقتدار حمایت‌گرانه‌ی مبل‌ها دیگر از میان رفته بود. او دوست داشت تا ابد در میان این جواهرات نفیس، این اشیای زیبا، و این جهانِ پهناورِ ناشناخته باقی بماند. می‌دانست که تنها راه برای تصاحب این دنیای زیرزمینی آن است که به بخشی از آن تبدیل شود. و مبل‌ها واسطه‌ی این کار بودند.

www.takbook.com

از دست منصور و سیاوش و میترا عصبانی بود. از سرسختی‌شان برای آتش زدن به مبل‌ها خشمگین بود و از این که اجازه داده بود تا او را به میان راهروهای بی‌پایان کتابخانه بکشانند و در آنجا سر در گمش کنند، حرص می‌خورد. او بود که آنها را از مرگی حتمی در زیرزمین طبقه‌ی پایین نجات داده بود. آن وقت آنها با او طوری رفتار می‌کردند که انگار بچه است. در حالی که سنش ازهمه بیشتر بود و بعضی از آنها جای بچه‌هایش بودند.

از کتابخانه و قفسه‌های بی‌پایان و یکنواخت کتاب‌ها بدش می‌آمد. دلش می‌خواست به طبقه‌های دیگر بازگردد. به کمدهای پر از لباس، صندوق‌های پر از چینی، و توده‌های ناشناخته و در هم و برهم اشیای زیبایی که تماشا کردن همه‌شان یک عمر طول می‌-کشید.

www.takbook.com

برای همین بود که گام‌هایش را به تدریج آرام‌تر و آرام‌تر کرد، و در فرصتی مناسب، وقتی همه به راهرویی وارد می‌شدند، او به راهروی کناری پیچید و در آنجا پنهان شد. زمانی که خویشاوندانش صدایش می‌زدند پاسخ‌شان را نداد، و منتظر ماند تا در جستجویش از آن حوالی دور شوند. مشعل‌ها در دست آنان بود، و با رفتن‌شان تاریکی چسناک و دلهره‌آوری بر همه جا حاکم شد. فلور صدای دم زدن مضطرب خود را در تاریکی می‌شنید، و حس می‌کرد که در هوای سرد زیرزمین، به شدت عرق کرده است. بالاخره به خود جرات داد، و همان طورکورمال کورمال مسیری را در پیش گرفت و پیش رفت. می‌دانست که مبل ها او را هدایت خواهند کرد. و چنین نیز شد. هر از چند گاهی، از گوشه‌ای صدایی

www.takbook.com

خفیف می‌شنید، و با این اعتقاد قلبی که مبل‌ها دارند هدایتش می-کنند، به آن سو پیش می‌رفت. بالاخره، دستان جستجوگرش به جای برخورد با قفسه‌هایی پر از کتاب، به ستونی سنگی برخورد کردند. کمی جلوتر رفت، و با شادمانی دریافت که ازکتابخانه خارج شده است. پایش روی چیزهایی کوچک سر خورد و به زمین افتاد. در حدی که حس لامسه‌اش یاری می‌کرد، چیزهای روی زمین را کاوید. قرص‌های کوچکی بودند شبیه به دکمه، هرچند درست نمی‌دانست این چند هزار دکمه را چه کسی و برای چه در آنجا ریخته بود. آنگاه برخاست، و حضور آنرا حس کرد. به نظر می‌رسید در زمینه‌ی هراس‌انگیز و سرد زیرزمین، کانونی از آرامش و گرما نهفته باشد. می‌دانست که مبلی در پیش رویش قرار دارد. دستانش را دراز کرد و آرام آرام پیش رفت، و شادمانه دید که حدسش

www.takbook.com

درست بوده است. چرم صیقلی و نرم مبلی زیر دستانش قرار گرفت. آهی کشید و برگشت تا بر مبل بنشیند و دمی بیاساید. ناگهان به یاد منصور و سیاوش و میترا افتاد.

هیچ معلوم نبود کجا هستند. اثری از نور مشعل‌شان به چشم نمی‌خورد و صدایشان سکوت محض زیرزمین را نمی‌آشفت. ممکن بود تا ابد در میان کتابخانه‌ها بگردند و همان جا از گرسنگی و تشنگی بمیرند. ناگهان وجدان فلور بیدار شد.

نمی‌توانست آنها را آن طور در آنجا رها کند. می‌بایست راهنمایی-شان کند. همان طور که در طبقه‌ی پایین چنین کرده بود. پس روی مبل نشست، و با صدایی که به طرز عجیبی در همه جا پیچید، فریاد زد: "از این طرف بیایید. کتابخانه اینجا تمام می‌شود."

www.takbook.com

دقیقه‌ای بعد، خوابی شیرین او را در ربود. او هم به یکی از ساکنان همیشگی زیرزمین تبدیل شده بود.

۲۶. سیاوش زودتر از همه صدای فلور را شنید. جهت صدا به روشنی معلوم بود. وقتی بار دیگر صدا برخاست، همه آن را شنیدند. آنها در جهتی اشتباه پیش می‌رفتند و داشتند از محل صدای فلور دور می‌شدند. هر سه نفر با باقی مانده‌ی نیرویشان برگشتند و در حالی که حق شناسی نسبت به فلور در دل‌شان موج می‌زد، به حرکت خود ادامه دادند. مدتی دراز راه رفتند، تا این که قفسه‌های هراس‌آور کتابخانه پایان یافتند، و به فضایی وسیع رسیدند. اثری از فلور یا مبل‌ها دیده نمی‌شد، و معلوم نبود در کجای

www.takbook.com

زیرزمین هستند. اما رهایی از یکنواختی گمراه کننده‌ی کتابخانه‌ها، خود موهبتی بود.

وقتی به محوطه‌ی باز رسیدند، سیاوش فریاد زد: "فلور خانوم، فلور خانوم، کجایین؟"

اما تنها سکوت محض و مرگبار حاکم بر زیرزمین پاسخش را داد.

میترا امیدوارانه گفت: "شاید راه خروج رو پیدا کرده و رفته بالا؟"

منصور بدبینانه گفت: "اون نه چراغ داره و نه جرات. نمی-تونه راه خروج رو پیدا کنه. باید یه جایی همین دور و ورا باشه. اگه گیر مبل‌ها نیفتاده باشه..."

سیاوش گفت: "به نظر نمیاد دیگه مبل‌ها به ما کاری داشته باشن. الان خیلی وقته حتی یه دونه از اونا رو هم ندیدیم."

www.takbook.com

منصور گفت: "زیاد خوش‌بین نباش، دلیلش اینه که ازمون می‌ترسن. اما فلور مشعل نداره. فکر نمی‌کنم از اون اینقدر بترسن."

میترا گفت: "اونا هرچی هم که باشن، به نظراین قدر هوشمند نمیان. فکر نمی‌کنم بتونن با این دقت ما رو از هم تشخیص بدن."

منصور قاطعانه گفت: "می‌تونن، خوب هم می‌تونن. من فکر می‌کنم این مبل‌های لعنتی یه مغز متفکر یا یه رئیس داشته باشن. یه مرکزی که بهشون دستور بده چکار بکنن و کِی به کی حمله کنن. مگه ندیدین؟ دور بابک پر از مبل بود. بیچاره رو تنها گیر آورده بودن و بهش حمله کرده بودن. اما به ما تا حالا حمله نکردن. برای این که تعدادمون زیاده و حریفمون نمی‌شن. مگه می‌شه بدون هوش و حواس همچین برنامه‌ریزی‌هایی داشته باشن؟

www.takbook.com

من مطمئنم یکی از این مبل‌ها مغز متفکرشونه و بقیه رو کنترل می‌کنه."

سیاوش گفت: "فعلا اولویت اول ما اینه که از اینجا بریم بیرون. وقتی تونستیم یک لیوان آب بخوریم، در مورد رئیس مبل‌ها هم فکر می‌کنیم."

منصور به راه افتاد و درهمان حال گفت: "خیلی دلم می-خواد سر راه با رئیس‌شون روبرو بشم. بلایی به سرش میارم که دیگه نتونه مبل‌ها رو بر علیه آدما هدایت کنه..."

میترا کمی با تعجب به منصور نگاه کرد، اما سیاوش به او اشاره‌ای کرد و همگی به راه افتادند. بالاخره به تندیس عظیمی از یک هیولای آشوری رسیدند که پاهایی شبیه به گاو و بدنی شبیه شیر داشت و سرش مردی ریشو را نشان می‌داد. هر سه با دیدن آن

www.takbook.com

فریادی از خوشحالی کشیدند. آنها اینجا را به یاد می آوردند. راهرویی که به طبقه‌ی بالا منتهی می‌شد در همین نزدیکی‌ها قرار داشت.

راه پله را به آسانی پیدا کردند. همان جا بود، و پلکان مرمرین و تمیزش زیر نور مشعل‌ها امیدبخش می‌نمود. سیاوش با دیدن پلکان فریادی شادمانه برکشید و از پله‌ها بالا رفت.

بعد میترا لنگ لنگان جلو رفت. منصور که پشت همه پیش می‌آمد، پایش را روی پله‌ی اول گذاشت. اما با شنیدن صدایی مکث کرد. صدایی مانند لرزش چیزی از سمت راستش به گوش می‌رسید. برگشت و به داخل ظلمت زیرزمین سرک کشید و صدا زد: "فلور؟"

میترا و سیاوش برگشتند تا به دلیل برگشتنش پی ببرند.

www.takbook.com

منصور دوباره صدا زد:" فلور؟ اونجایی؟ ما را خروج رو پیدا کردیم. جواب بده."

صدایی که به فلور شباهت داشت، در ذهن همه‌شان زنگ زد: "کمک..."

منصور شتابان وارد زیرزمین شد. میترا ناله‌کنان گفت: "صبر کن... منصور..."

منصور بار دیگر صدای خش خشی را شنید، و وقتی به آن سمت پیش رفت، آنچه را که می‌جست، یافت. در گوشه‌ای از سالن، درمیان انبوه ظروف سیمین و تندیس‌های مرمرین و قالی‌هایی که روی زمین روی هم ریخته شده بودند، برقی جلب نظر می‌کرد. برقی که از بازتاب نور مشعل بر سطح چرمی سیاه سرچشمه می-گرفت.

www.takbook.com

منصور شیفته‌ی این برق شد و به سمتش پیش رفت. اشتباه نکرده بود، بزرگترین مبلی که تا به حال دیده بود، در برابرش قرار داشت. مبلی بود سیاه، با همان ظاهر شیک و مجلل، اما بسیار بزرگ. آنقدر دراز بود که هشت نفر می‌توانستند کنار هم رویش بنشینند. یک چهارپایه ی چرمی از همان جنس هم در کنارش بود. منصور نعره-ای زد و گفت: "بچه‌ها، شما برین، من رئیس‌شون رو پیدا کردم. الان کاری می کنم که دیگه اثری از این نفرین وحشتناک توی این زیرزمین باقی نمونه..."

بعد هم بی‌توجه به سیاوش و میترا که با تمام قوا صدایش می‌زدند، به سمت مبل دوید. چند قدم مانده به مبل بزرگ، ناگهان چیزی در نزدیکی‌اش حرکت کرد. آنقدر خسته و تشنه بود که کمی دیر واکنش داد و وقتی به خود آمد که مبل دیگری که در گوشه‌ای

www.takbook.com

بود، به سمتش لغزید و پایه‌اش به مچ پایش ضربه‌ای زد. منصور چرخید و با مشعلش ضربه‌ای به مبل زد. چرم مبل، مانند پارچه‌ای آغشته به نفت گُر گرفت و شروع به سوختن کرد. صدای ضجه‌ی بلندی در زیرزمین جاری شد. منصور برگشت، اما چهارپایه‌ی چرمی به شکل معجزه‌آسایی به مقابل پایش کشیده شده بود. پایش به آن گیر کرد و در حالی که مشعل از دستش رها می‌شد، به آغوش مبل بزرگ پرتاب شد. حس کرد پلک‌هایش از سرب ساخته شده‌اند و حالاست که خوابش ببرد. ذهنش از هر فکری خالی شد، و گرما و آرامشی که از مبل بر می‌خاست آن را انباشت. مشعلش که روی زمین افتاده بود، پت‌پتی کرد و خاموش شد.

از دوردست‌ها صدایی به گوشش رسید. کسی صدایش می‌کرد. چشمانش را به زحمت گشود. اما تغییری رخ نداد. جلوی

www.takbook.com

چشمش به اندازه‌ی زمان بسته بودن چشمانش تاریک بود. اما باز صدایی شنید. سیاوش بود، اسمش را صدا می‌زد. کورسوی نوری از دوردستها دیده می‌شد. آنجا می‌بایست پلکان باشد. ناگهان همه چیز را به یاد آورد.

منصور تکانی خورد و سعی کرد خود را از مبل جدا کند. اما حس می‌کرد که تمام پشت و نشیمنگاهش در مبل فرو رفته است. بار دیگر رخوتی شیرین او را در خود گرفت. اما به سختی آن را ازخود راند. دستانش از کتف در مبل فرو رفته بودند، و حس می‌کرد پوشش چرمی آن به تدریج روی ساعدش گسترده می‌شود. با زحمت بسیار دستانش را به جیب لباسش رساند و جعبه‌ی چوب کبریتی را که در آن فقط یک کبریت باقی مانده بود، از آن خارج کرد.

www.takbook.com

سیاوش، همراه با میترا در آستانه‌ی زیرزمین ایستاده بودند و نام منصور را فریاد می‌زدند. روشنایی مشعلش مدتی پیش در فاصله‌ای دور خاموش شده بود، و از آن موقع به بعد دیگر صدایی از او نشنیده بودند. سیاوش میترا را روی پله‌ای نشاند و گفت: "همین جا بنشین، من الان برمی‌گردم."

میترا بغض کرد:" اون مرده. مگه ندیدی مشعلش خاموش شد؟ خودش گفت رئیس مبل‌ها رو پیدا کرده. حتما اون هضمش کرده. بیخودی داری می‌ری..."

سیاوش سرش را به طرف او خم کرد و بعد از مکثی طولانی گفت: "میترا، نمی‌تونم اونجا ولش کنم. ممکنه کمک بخواد. شاید فلور هم اونجا باشه. اون وقت بعدا خودمو نمی‌بخشم. زود برمی‌گردم."

www.takbook.com

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای خفیفی برخاست و نوری در انتهای زیرزمین درخشید. سیاوش و میترا به آن سو نگریستند و به مبلی بزرگ را دیدند که در آتش غرق می‌شود. برای لحظه‌ای، سایه‌ی مردی را بر آن دیدند. مردی که مانند شاهان بر تختش نشسته بود و حرکتی نمی‌کرد. صدای خفیف، کم کم بلند شد و به غرشی تبدیل شد. بعد، در میان سر و صدای شیون و فریادی که زیرزمین را پر کرده بود، سیاوش و میترا به وضوح صدای منصور را شنیدند، که از ته دل می‌خندید.

۲۷. سیاوش مشعلش را در یک دست گرفت و با دست دیگر بازوی سالم میترا را گرفت و کمکش کرد تا بلند شود. بعد هر دو به سمت پلکان حرکت کردند. خیلی زودتر از آنچه که

www.takbook.com

انتظارش را داشتند، به زیرزمین طبقه‌ی اول رسیدند. حالا می‌بایست عرض زیرزمین را طی کنند تا به راهی برسند که به طبقه‌ی هم کف منتهی می‌شد. دست در دست هم به آن سو پیش رفتند. سر راهشان چند مبل سیاه دیدند. اما ظاهری بی‌آزار داشتند. انگار منصور به راستی موفق شده بود مغز متفکرشان را نابود کند. چون دیگر از سر راهشان فرار نمی‌کردند، و اصولا هیچ حرکتی در آنها دیده نمی‌شد.

از چند اتاق گذشتند، و هیچ تهدیدی از هیچ سو متوجه-شان نشد. مشعلی که در دستان سیاوش بود، کم کم به دود کردن افتاد و پس از دقایقی خاموش شد. اما حالا نوری خفیف در اتاق‌ها وجود داشت که باعث می‌شد بتوانند راهشان را پیدا کنند. پس

www.takbook.com

سیاوش مشعل را رها کرد و در حالی که چماق عاج را در دستانش می‌فشرد، به راه خود ادامه داد.

بالاخره به اتاقی رسیدند که به راه پله‌ی طبقه‌ی همکف منتهی می‌شد. نور رنگ پریده‌ای به چشم‌شان خورد، و دیدند که آسمان آبی رنگِ بامدادی از ورای پنجره‌ی چسبیده به سقف هویداست. آنان تمام شب را در زیرزمین گذرانده بودند. با دیدن نور، به نظرشان رسید که کابوس به پایان رسیده است. روز در حال دمیدن بود و آنها می‌رفتند تا از زیرزمین خارج شوند.

اما درست در آخرین لحظه، سیاوش آهی کشید و به منظره‌ی رویارویش خیره شد. در برابرشان، دور تا دور دری که به راه پله منتهی می‌شد، چندین مبل سیاه کنار هم چیده شده بودند.

www.takbook.com

چنان که راه خروج از زیرزمین را سد کرده بودند. سیاوش جیب-هایش را گشت، به آن امید که کبریتی در آن باقی مانده باشد، اما هیچ اثری از کبریت در آن دیده نمی‌شد.

میترا نجواکنان گفت: "حالا چکار کنیم؟"

سیاوش گفت: "نمی‌دونم. یه راهش اینه که برگردیم بریم تو بقیه‌ی اتاق‌ها و یه چیزی شبیه به کبریت گیر بیاریم. هرچند توی این تاریکی معلوم نیست موفق بشیم."

میترا گفت: "شاید اینا دیگه جون نداشته باشن. به نظر نمیاد خیلی خطرناک باشن. من که فکر می‌کنم منصور روحشون رو ازشون گرفته."

سیاوش گفت: "بعید نیست. اما به این مبل‌ها نمی‌شه اعتماد کرد. بذار ببینم."

www.takbook.com

سیاوش به مبل‌ها نزدیک شد، و گرز عاجش را به شدت بر دسته‌ی یکی از آنها کوبید. صدای خفیف شکسته شدن دسته به گوش رسید، و میترا در پشت سرش فریاد زد. سیاوش برگشت و دید که میترا مچ دستش را در دست دیگرش می‌فشارد و درد چهره‌اش را پر کرده است.

سیاوش حیران گفت: "عجیبه، چطور شده؟ این مبل‌ها هم به تو مربوطن؟ یعنی از زیرزمین طبقه‌ی چهارم تا اینجا اومدن؟..."

اما نتوانست حرفش را تمام کند. میترا جیغی کشید که دیگر از درد نبود. سیاوش کمی دیر متوجه دلیل این جیغ شد، و وقتی برگشت که دیگر کار از کار گذشته بود. یکی از مبل‌ها به سمتش خزیده و به او تنه زده بود. سیاوش روی آن افتاد و به طورناخودآگاه با دست

www.takbook.com

مسلح به گرزش روی آن تکیه کرد. حس کرد دستش تا مچ در قیر گرم وچسبناکی فرو رفته است. سیاوش، برگشت و با نگاهی درمانده میترا را نگاه کرد. بعد، در یک لحظه تصمیمش را گرفت.

سیاوش پایش را دراز کرد و با بیشترین شدتی که می-توانست، آن را بر تکیه گاه مبل کناری‌اش فرود آورد. بعد تقلایی کرد و مبل را روی زمین واژگون کرد و خودش هم همراه آن سرنگون شد، اما در آخرین لحظه با دست دیگرش دسته‌ی مبلی دیگر را هم گرفت و آن را هم پایین کشید. بعد فریاد زد: "بدو میترا، بدو..."

میترا، اشک‌هایش را پاک کرد و دوید. در برابرش، مبلها روی زمین ریخته بودند و هریک تکه‌ای از بدن سیاوش را در اختیار گرفته بودند. پاهای سیاوش در پشتی مبلی فرو رفته بود، و دستانش در

www.takbook.com

مبلی دیگر، میترا تمام نیرویش را جمع کرد و از روی بدن او پرید. آنگاه در آن سوی مبل‌ها، روی اولین پله‌ی راه خروج فرود آمد و زانویش خراشیده شد. اما بی‌توجه به درد پایش، برخاست و از پله‌ها بالا رفت.

مبل‌ها، گویی که مرزی عبورناپذیر در برابرشان قرار داشته باشد، به حریم راه پله نزدیک نشدند. میترا برگشت و سیاوش را دید که در میان مبل‌های درهم ریخته دست و پا می‌زد، و با نگاهی پیروزمندانه نگاهش می‌کرد. سیاوش، با لحنی که خواب‌آلود می‌نمود گفت:

"برو، ... در زیرزمین رو ببند..."

و میترا رفت.

www.takbook.com

در حالی که مبلهای زیبای سیاه، پشت سرش در زیرزمین به آرامش دیرینه‌ی خویش باز می‌گشتند و بردبارانه انتظار مهمانی تازه را می‌کشیدند...